

نسخه بدون سانسور



قطارهای تحت حفاظت شدید

بُهومیل هرابال

ترجمه مهدی نمازیان



قطارهای تحت حفاظت شدید

بُهومیل هِرابال

ترجمه مهدی نمازیان



قطارهای تحت حفاظت شدید

بُهومیل هرابال

ترجمه مهدی نمازیان

از ترجمه چکی به انگلیسی ادیت پارگتر

Closely Watched Trains

By: Bohumil Hrabal

Translated by: Edith Pargeter

صفحه آرای و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی

نقاشی روی جلد: ریچارد توشمن، صعود، ۲۰۱۵

ویراستار: مهدی خطیبی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۶۲۰-۸۷-۳

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: تهران ۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۱۰۰ ص.: غیر مصور.

موضوع: ادبیات مدرن چک

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

فهرست

۵	سخن ویراستار
۹	درباره نویسنده
۱۱	۱
۲۱	۲
۳۳	۳
۴۷	۴
۶۷	۵
۸۵	۶

سخن ویراستار

بهار پراگ (۵ ژانویه تا ۲۰ اوت ۱۹۶۸) رؤیای شیرینی برای جمهوری چک یا چکسلواکی آن سال‌ها بود. نویسندگان و شاعرانی از این بهار سر برآوردند، شاخه گستراندند و بار دادند. «ایوان کلیما»، «میلان کوندرا» و «بهومیل هرابال» از میان نویسندگان چک، بیشتر برای ایرانیان آشنا هستند و در این میان، خوانندگان مشتاق و عاشقان ادبیات از رمان «تنهایی پرهیاو»ی هرابال خاطره بسیار خوشی دارند. رمانی که تصویر شگفتی از به پاییز نشستن بهار پراگ را تصویر کرده است؛ رمانی که به هرابال انگیزه زندگی داد، اگرچه چند سال بعد به هوای دانه دادن به پرندگان، پرواز به سوی مرگ را برگزید یا شاید هم او را به سمت مرگ «پرتاب» کردند.

بهومیل هرابال (۱۹۹۷-۱۹۱۴) از نویسندگان تجربه‌گرایی است که خواننده ایرانی فقط توانسته «تنهایی پرهیاو»ی او را به ترجمه زیبایی «پرویز دواپی» بخواند. البته کتاب‌های دیگر او هم به فارسی ترجمه شده، اما خواهم گفت که چرا هیچ‌یک توفیقی نداشته است. هرابال را نویسنده‌ای تجربه‌گرانامیدم و این صفت ناظر به جنبه‌های خودزندگی‌نامه‌ای روایت‌های اوست. او فاصله زیبایی‌شناسی را درنور دیده و تجربه فردی خود را به گونه‌ای

«زبانمند» کرده که گویی تجربه تک تک خوانندگان است، و این یکی از رازهای آثار بزرگ و ماندگار است. هرابال طی زندگی پرمشتتش، حرفه‌هایی چون کارگری در کارگاه پرس کاغذ باطله و همچنین سوزن‌بانی و راهنمایی قطارها و شغل‌های دیگر را عهده‌دار بوده است و همین دو شغلی که ذکر شد، موضوع دو کتاب معروف اوست. یکی که پیشتر عنوان کردم و دیگری همین روایتی که می‌خوانید، اما چرا ترجمه‌های دیگر هرابال در ایران توفیقی نداشته است؟ مهم‌ترین و اصلی‌ترین علت، سانسور یا جرح و تعدیل‌هایی مترجمان و ناشران به اجبار دستگاه سانسور بوده که مصداق بارز تجاوز به متن است. از همین کتاب مثال می‌زنم تا موضوع بیشتر روشن شود. یکی از جنبه‌های موضوعی روایت در این داستان بلند، مسئله بلوغ است. بلوغی که به تجربه یگانگی جسم و روح دو انسان (زن و مرد) می‌انجامد. موضوعی که در کتاب‌های دیگر هرابال هم به چشم می‌خورد چون روایت دلچسب، خواندنی و طنزآمیز «من خدمتکار شاه انگلیس بودم»، موضوعی که در همان سال‌های حیات او در پراگ، برادران دین خوی کمونیست و میشران رئالیسم سوسیالیستی را به تحاشی با او واداشت. چنانچه در مقاله‌ای نوشته شد: «هرابال در متن‌های خود سرگرم فحشاست» و از شماره بعد سیل دشنام‌ها و تهدیدهای پیروان طوطی صفت (به یاد آورید حکایت «اراسموس» و نقش طوطیان را در قصه «پسافو خداست») به سمت هرابال سرازیر شد. باری، موضوع بلوغ (نخستین جلوه یگانگی مرد با زن) از موضوع‌های پرتکرار روایت‌های هرابال است. مثلاً در همین کتاب، نخستین ارتباط راوی با زن به علت بی‌تجربگی و هیجان، ناکامانه به زودانزالی انجامید و همین موجب خودکشی نافرجام او شد، اما در ادامه، صحنه تلاش او پس از آن ناکامی، به یکی از صحنه‌های زیبا و تحول‌آفرین روایت تبدیل شد؛ هم‌آغوشی با زنی دیگر به نام «ویکتوریا فریه». حالا در نظر بگیرید که این صحنه مهم که موجد تحول شخصیت اجتماعی راوی و رسیدن به پختگی (قهرمانی)

است، از روایت حذف شود، یا همراه جرح و تعدیل و کاستن‌های مکرر باشد. به‌راستی دیگر چه چیزی برای من خواننده خواهد ماند؟ این سرنوشت بسیاری از ترجمه‌هاست؛ پیکری مثله که به آنچه از ابتدا آفریده شده، هیچ شباهتی ندارد. سانسور چنان‌چون دستگاه پرس متن را می‌فشرد که شیرازه‌اش از هم می‌پاشد، اما مؤده بشارت‌آفرین این است که در این ترجمه حتی یک کلمه هم سانسور نشده. این اتفاق خجسته بی‌شک به لطف و همیاری ناشر و همکاران ارجمندش ادامه خواهد داشت. امید است تمام آثار هرابال به همت و تلاش مترجم جوان و کوشا، مهدی نمازیان، ترجمه شود و با تلاش همکاران ارجمندم در نشر مهری به چاپ رسد. در اینجا از «نازی عظیم»، جان‌بیدار، تشکر می‌کنم که با گشاده‌رویی پاسخگوی برخی از پرسش‌های من بود.

به امید روشنایی

مهدی خطیبی

درباره نویسنده

بهومیل هرابال (۱۹۱۴-۱۹۹۷)، در شهر برنو^۱ اتریش-مجارستان به دنیا آمد. او در زندگی اش، مشاغلی همچون کارگر راه آهن، نمایندگی بیمه و فروشنده دوره گرد را تجربه کرد. هرابال مجموعه شعری را نیز به چاپ رساند که بلافاصله، رژیم کمونیستی آن را توقیف کرد. از او در جایگاه یکی از برجسته ترین و تحسین برانگیزترین نویسندگان قرن بیستم یاد می شود و میلان کوندرا^۲، او را بهترین نویسنده معاصر چک می خواند. از معروف ترین کتاب های هرابال می توان به «من خدمتکار شاه انگلیس بودم»^۳، «تنهایی پریها»^۴ و «قطارهای تحت حفاظت شدید»^۵ اشاره کرد. فیلم «قطارهای تحت حفاظت شدید»^۶ به کارگردانی «یرژی منتسل»^۷ که اقتباسی از همین رمان است، نیز در چهلمین دوره جوایز اسکار در ۱۹۶۷، جایزه بهترین فیلم

1. Brno

2. Milan Kundera

3. I Served the King of England

4. Too Loud a Solitude

5. Closely Watched Trains

۶. این فیلم به نام «قطارهای تحت مراقبت شدید» هم شناخته می شود.

7. Jiří Menzel

غیرانگلیسی زبان را دریافت کرد. ظاهراً، در فوریه ۱۹۹۷، هرابال در پی دانه دادن به کبوترها، از پنجره طبقه پنجم بیمارستانی که در آن بستری بود، سقوط کرد و درگذشت. آثار هرابال پس از مرگ تأمل برانگیزش، بارها تجدید چاپ شده است و مجموعه آثارش که شامل رمان، داستان و شعر می شود در نوزده مجلد به چاپ رسیده است.

۱

امسال، سال ۱۹۴۵، به تازگی، سیطره آلمانی ها بر آسمان شهر کوچکمان تمام شده است. درواقع، سیطره آن ها بر کل منطقه به پایان رسیده و شرشان از کشور کم شده است. بمب افکن هایشان راه های ارتباطی را چنان منهدم کرده است، که قطار صبح، ظهر حرکت می کند، قطار ظهر، غروب و قطار عصر، پاسی از شب، و شاید، به اتفاق، قطار عصر، سر وقت و طبق جدول زمان بندی به ایستگاه برسد که به دلیل تأخیر چهار ساعته قطار مسافربری صبح است.

پریروز، در آسمان شهر، هواپیمای جنگنده ما پس از شلیک به جنگنده ای آلمانی، یکی از بال هایش را از جا کند و سپس بدنه هواپیما آتش گرفت و در میان زمین های اطراف سقوط کرد. تنها بازمانده هواپیما، مشتی پیچ و مهره بود که بر میدان ریخت و سر چند زن را سوراخ کرد، اما بال هواپیما همچنان بر فراز شهر شناور بود و پیش چشم انبوه شاهدان، به سرعت و با صدایی مهیب، به سوی میدان فرود می آمد. هنگامی که سایه بال بر میدان افتاده بود، مشتریان هردو رستوران واقع در آنجا، بیرون پریدند. تمامی شاهدان صحنه، با فاصله ای نسبتاً زیاد، از یک سو به سوی دیگر می دویدند و دوباره،

به همان جا که یک دقیقه پیش ایستاده بودند، باز می‌گشتند، زیرا بال همچون آونگی غول‌پیکر در آسمان تاب می‌خورد و از آن‌رو که هر لحظه امکان سقوطش بود، جمعیت را به عقب‌نشینی وامی‌داشت. بال با هر نوسان، صدایی مهیب و شیهه‌مانند می‌داد، تا آنکه ناگهان به پایین پرتاب شد و به فضای سبز کلیسا افتاد.

همشهریانم ظرف پنج دقیقه، کل صفحات و ورق‌های فلزی بال را جمع کردند. روز بعد، تکه‌های بال به هیئت سقف لانه خرگوش و مرغانی ظاهر شد. حتی عصر آن روز، مردی دست‌به‌کار شده بود تا از ورق‌های غنیمتی نهایت بهره را ببرد و ساق‌بند موتورسواری بسازد. بدین ترتیب بود که نه تنها اثری از آثار بال هواپیما باقی نماند، بلکه تمامی قطعات و صفحات بدنه هواپیمای آلمانی نیز ناپدید شد که بیرون از شهر در زمین‌های پوشیده از برف سقوط کرده بود.

نیم‌ساعت بعد از هجوم مردم و دعوا بر سر تکه‌های به‌جامانده از هواپیما، با دو چرخه‌ام به میدان رفتم تا سروگوشی آب دهم. در تمام طول مسیر، مردم شهر را می‌دیدم که گاری‌های پر از ضایعاتی را که غارت کرده بودند، هل می‌دادند. برایم سؤال بود که ممکن است چه استفاده‌ای از آن خرت‌وپرت‌ها داشته باشند و کنج‌کاو بودم تا بایستم و از ماجرا سر در بیاورم، اما به رکاب زدن ادامه دادم و به دنبال آن بودم تا به آن هواپیمای آتش‌ولاش برسم و تماشايش کنم. تحمل دیدن آن جمعیت چپاولگر را نداشتم و نمی‌توانستم فقط به چنگ آوردن قطعات عجیب و جمع کردن ضایعات دل خوش کنم. از زمان سقوط هواپیما، یک پاکوب در میان برف‌ها به سمت آن لاشه سیاه ایجاد شده بود. پدرم در طول این مسیر چیزی یافته بود که به یک آلت موسیقی نقره‌ای رنگ شباهت داشت. او با نیش‌هایش که تا بناگوش باز شده بود، آن لوله روده‌ای شکل را برق انداخت که احتمالاً وظیفه انتقال سوخت را در آن هواپیما برعهده داشت. فقط غروب آن روز بود که فهمیدم چرا پدر از به‌دست

آوردن چنان غنیمتی آن قدر ذوق‌زده است. او لوله را به قطعات مشابه تقسیم کرد و سپس برقش انداخت تا آنجا که به شصت لوله کوتاه براق تبدیل شد و سپس، مداد نوکی مخصوصش را کنار آن گذاشت.

در این عالم، چیزی نبود که پدرم از پس ساختش برنیاید و دلیلش هم آن بود که از چهل و هشت سالگی با حقوق مستمری، بازنشسته‌اش کرده بودند. او از بیست سالگی لوکوموتیوران بود و به دلیل سختی کار، دوبرابر خدمتی که کرده بود، حقوق بازنشستگی می‌گرفت، اما مردم شهر وقتی با خود فکر می‌کردند که هنوز بیست یا سی سال دیگر از عمرش باقی مانده و سوای این، عادت دارد که زودتر از مردمی که هنوز سر کار می‌رفتند از خواب بیدار شود، از حسادت می‌سوختند. پدرم طبق عادت همیشگی، دورتادور محله را می‌گشت تا هرچه گیرش می‌آمد، جمع کند؛ از پیچ و مهره گرفته تا نعل اسب و هرآنچه به گمان او، روزی به کارش می‌آمد. او هر نوع ضایعات عجیب و به‌دردنخور را از سطل‌های زباله جمع می‌کرد و همه چیز را در آلونک حیاط خانه یا اتاق زیرشیروانی تلنبار می‌کرد تا خانه‌مان همیشه زباله‌دانی از آهن پاره باشد. اگر اثاث کهنه و بلااستفاده‌ای بود، پدرم از چنگ صاحبش درمی‌آورد تا در خانه‌ای که فقط سه نفر ساکنش بودیم، پنجاه صندلی، هفت میز، نه کاناپه و انبوهی از قفسه، روشویی و پارچ داشته باشیم.

پدرم به این مقدار هم قانع نبود. او با دوچرخه‌اش، تمام سوراخ‌سنبه‌های محله را می‌گشت و حتی، به حومه شهر می‌رفت و با چنگک، زباله‌ها را زیرورو می‌کرد. شب که می‌شد، با کوله‌ای از اثاث بی‌مصرف و با این شعار که «هرچه خوار آید، روزی به‌کار آید» به خانه می‌آمد. البته، بی‌راه هم نمی‌گفت، چون هر وقت کسی به وسیله‌ای مثل لوازم یدکی ماشین، آسیاب یا خرمن‌کوب، که دیگر تولید نمی‌شد، نیاز پیدا می‌کرد و گیرش نمی‌آمد، نزد او می‌آمد. پدرم هم لحظه‌ای تأمل می‌کرد و سراغ نقطه‌ای از آلونک یا اتاق زیرشیروانی می‌رفت که در ذهنش نشان کرده بود، یا دور انبوهی از اثاث

اوراق می‌گشت که در حیاط تلنبار کرده بود و پس از زیرورو کردنش، در یک چشم برهم زدن، همان آهن قراضه‌ای را بیرون می‌کشید که به‌کار می‌آمد. به همین دلیل بود که او را مسئول دائمی «یکشنبه‌بازار» اوراق‌فروشی کرده بودند و همیشه، قبل از آنکه با گاری، آهن قراضه‌های جورواجور جمع کند تا به راه‌آهن برسد، سری به خانه می‌زد و کمی از آن خرت‌وپرت‌ها را در حیاط‌مان خالی می‌کرد.

با وجود این، همسایه‌ها، اصلاً چشم دیدنش را نداشتند، شاید به‌خاطر جدم، لوک^۱، که وقتی فقط هجده سال داشت، به‌دلیل معلولیت، حقوق بازنشستگی می‌گرفت. جدم متولد ۱۸۳۰ بود، در ۱۸۴۸ طفل‌زن ارتش بود و در جنگ پل کارل^۲ هم در سمت طفل‌زن شرکت داشت. در بحبوحه آن جنگ، دانشجو‌ها، سنگ‌فروش خیابان را می‌گنندند و آن را به سربازان دشمن پرت می‌کردند. به‌دلیل اصابت همان قلوله‌سنگ‌ها به زانوی جدم، تا آخر عمر چلاق بود. از آن زمان به بعد، حقوق بازنشستگی به او تعلق گرفت، روزی یک سکه طلا و کار هر روزش این شد که با آن پول، یک بطری عرق نیشکر و دو بسته تنباکو بخرد، اما به‌جای آنکه در خانه‌اش آرام بگیرد و عرقش را سربکشد و چپقش را چاق کند، از خانه بیرون می‌آمد، لنگ‌لنگان در خیابان‌ها پرسه می‌زد و از تماشای مردمانی که با جان‌کندن نان درمی‌آوردند کیفور می‌شد. او روبه‌رویشان می‌ایستاد و با نگاهی پیروزمندانه، به کارگران بخت‌برگشته پوزخند می‌زد. آن وقت بطری عرقش را سر می‌کشید و به چپقش پُک می‌زد. به همان دلیل بود که سالی نمی‌گذشت مگر آنکه کتک بخورد و پدر بزرگم او را سوار بر فرغون به خانه برگرداند.

اما دیری نمی‌گذشت که همچون گذشته، سرزنده و قبارق به میادین بازمی‌گشت و هر جا که می‌نشست درباره آن لاف می‌زد که خوشبخت‌تر

۱. Luke

۲. Karlův most؛ پلی تاریخی که از روی رودخانه ولتاوا در پراگ می‌گذرد.

از بقیه است تا آنکه دوباره او را به باد کتک می‌گرفتند. این ماجرا تا فروپاشی اتریش-مجارستان و در پی آن، قطع حقوق بازنشستگی جدم پس از هفتاد سال ادامه داشت. تا آنکه مستمری او در حکومت جمهوری آن‌قدر کم شد که دیگر کفاف بطری عرق نیشکر و دو بسته تنباکویش را هم نمی‌داد.

با وجود این، هر سال، بی‌چون‌وچرا، کتک می‌خورد، چون اطراف محله پرسه می‌زد و پز آن هفتاد سالی را می‌داد که هر روزش را با یک بطر عرق نیشکر و دو بسته تنباکو شب کرده بود. تا آنکه در ۱۹۳۵، در برابر معدنچیانی که تازه از کار بیکار شده بودند رجزخوانی کرد و در نتیجه، آن‌قدر کتک خورد که مُرد. پزشکان می‌گفتند که اگر کشته نشده بود، به‌راحتی بیست سال دیگر عمر می‌کرد.

پدر بزرگ هم که کم از او ارث نبرده بود، در کار هیپنوتیزم بود و کل شهر عقیده داشتند که کارش، زندگی به بیهوده‌ترین شکل ممکن است، اما در ماه مارس، هنگامی که آلمانی‌ها از خط مقدم ما گذشتند و به قصد اشغال کشور، به‌سوی پراگ^۱ پیشروی می‌کردند، یگانه کسی بود که برای رویارویی با آن‌ها از خانه بیرون زد و تلاش کرد تا با استفاده از هنر هیپنوتیزم در برابر دشمن بایستد و با نیروی تلقین، شَر تانک‌های پیش‌تازشان را از میان بردارد. او با عجله، خود را به بزرگ‌راه رساند و به‌محض دیدن تانک‌ها، چشمانش را روی تانک پیشرو، که طلایه‌دار آن ارتش عظیم بود، خیره کرد. بعد، یک‌راست به‌سراغ آن تانک رفت و دستانش را به‌سوی یکی از افسران رایش دراز کرد که کلاه بره سیاهی با نشان توتنکوف^۲ به سر داشت و تا کمر در کابینش فرو رفته بود. سپس فریاد کشید: «برگرد و گورت را گم کن!»

تانک پیشرو، واقعاً ایستاد و پشت‌سرش کل ارتش نیز متوقف شد. پدر بزرگ تانک را با انگشتان کشیده‌اش لمس کرد و همان تلقین را دوباره

۱. Prague؛ پایتخت جمهوری چک.

۲. Totenkopf؛ توتنکوف (جمع‌ه) نشان رسمی اس‌اس (Schutzstaffel) بود.

بر زبان آورد: «برگرد و گورت را گم کن!؛ برگرد و ...» آن وقت، ستوان نازی با پرچمی که در دست داشت علامتی داد و در پی آن، کل ارتش به حرکت درآمد، اما پدر بزرگ از جایش جُم نخورد و تانک از رویش رد شد و سرش را متلاشی کرد. پس از آن واقعه، چیزی جلوی پیشروی ارتش نازی را نگرفت. بعدها پدرم به دنبال سر پدر بزرگ رفت. آن تانک پیشرو، بی حرکت، در حومه پراگ منتظر بود تا جرثقیلی بیاید و رهایش کند، زیرا سر پدر بزرگ میان چرخ هایش له شده و گیر کرده بود. پدرم با التماس به دنبال آن بود که سر او را تحویل بگیرد و به همراه بدنش دفن کند تا شأن یک مسیحی معتقد حفظ شده باشد.

بعد از آن بود که پدر بزرگ، نقل محافل شد. بعضی ها معتقد بودند که او احمق بوده است، اما دیگران باور داشتند که او آن قدرها هم احمق نبوده است، زیرا اگر همه، مثل پدر بزرگ با سلاح خودشان در برابر آلمان ها مقاومت می کردند، شاید بلایی سر دشمن می آمد.

در آن ایام، هنوز در حومه زندگی می کردیم و بعد از آن ماجرا بود که به شهر مهاجرت کردیم. من که همواره به تنهایی عادت داشتم، احساس کردم به محض ورود به آن، درهای کل دنیا به رویم بسته شد. از آن موقع، فقط زمانی توانستم نفس راحتی بکشم که از شهر بیرون می آمدم و بدبختانه، بلافاصله پس از بازگشت به آن، به محض قدم زدن روی پل و مواجهه با خیابان ها و کوچه های شهر، ملالت و اندوه بود که به سراغم می آمد. همواره این احساس را داشتم، دارم و خواهم داشت که پشت هر پنجره، حداقل یک جفت چشم مرا می پاید. اگر کسی، سر صحبت را با من باز می کرد از خجالت سرخ می شدم، زیرا با حالتی معذب، احساس می کردم که خصوصیتی در من وجود دارد که بقیه را آشفته و ناراحت می کند. سه ماه پیش بود که رگ دستانم را زدم و برای آن کار دلیلی نداشتم جز نگرانی از آن که همه، دلیل کارم را حدس بزنند.

دل مشغولی یک جوان هم سن من که فقط بیست و دو سال دارد، چیست؟ فقط نگران نگاه خیره مردم شهر بودم، چون همه، یقین داشتند که رگ دستم را زده ام و آن وقت، با خودشان چه فکری می کردند؟ حتماً نقل محافلشان می شدم، همان طور که جدم لوک، پدر بزرگ ویلم^۱ و پدرم بودند؛ پدری که بیست و پنج سال، تنها کارش، بالا و پایین شدن از لوکوموتیوهای قطار بود تا پس از بازنشستگی، دیگر دست به سیاه و سفید نزنند.

امسال، کنترل آسمان شهر کوچکمان از دست آلمانی ها خارج شد. وقتی روی جاده خاکی منتهی به بدنه هواپیما رکاب می زدم، برف های نشسته بر سطح زمین می درخشید و زیر آفتاب تابان، رنگارنگ، به چشم می آمد و چنان صدای قرق قروچ می داد که به نظر، در هر بلورش، عقربه ای بی نهایت تیک و تاک می کرد. سپس، چنان به نظر می رسید که انگار صدای این عقربه ها را نه تنها در هر بلور برف، بلکه از جایی دیگر نیز می شنیدم. البته که صدای ساعت مچی ام را واضح می شنیدم، اما تیک تاک دیگری هم بود که از هواپیما، آن تلنبار لاشه روبه رویم، می آمد.

آنجا، ساعتی که روی صفحه نشانگرها بود، هنوز به دقت کار می کرد. آن را با عقربه های ساعت مچی ام مطابقت دادم و بعد، زیر آوار لاشه ها چیز دیگری به چشمم خورد. یک جفت دستکش که زیر نور آفتاب می درخشید و من فهمیدم که آن دستکش ها خالی نیست و درونش دست هایی است و آن دست ها متصل به بازوانی و بازوان به بدن انسانی که زیر آوار دفن شده بود. با تمام توان، روی پدال های دوچرخه ام پا فشردم. تیک تاک عقربه های مینیاتوری برف از هر طرف به گوش می رسید و زیر پرتو خورشید، قرق قروچ می کرد. در امتداد ریل، از دور، یک قطار باری با شتاب پیش می آمد و مسرورانه، تلقی تلوق می کرد. قطاری که بازش زغال سنگ بود و به معدن

مُست^۱ باز می‌گشت و دویست و هشتاد چرخ آن را پیش می‌راند. در میان قطار، لنت ترمزی، قفل‌کرده و از شدت حرارت، سرخ شده بود و تکه‌های فلز گداخته را قطره‌قطره روی ریل می‌چکاند، اما آن لوکوموتیو آلمانی همچنان مسرورانه می‌تاخت و آن واگن قفل‌شده را همچون سایر واگن‌ها به دنبال خود می‌کشید.

فردا به محل کار باز خواهم گشت. بار دیگر باید کنار دو جفت ریل ایستگاه کوچکمان بایستم؛ جایی که مطابق جدول زمان‌بندی، تمامی قطارهایی که از غرب به شرق می‌روند با اعداد فرد و تمامی قطارهایی که از شرق به غرب می‌روند با اعداد زوج علامت‌گذاری شده‌اند. پس از استراحتی سه ماهه، دوباره بایستی کنترل ترافیک ایستگاهی را به دست بگیرم که دو خط اصلی از میانش می‌گذرد. ریل شماره یک، خط غرب به شرق و ریل شماره دو، خط شرق به غرب است. بدین ترتیب، تمامی خطوط سمت راست شماره‌های فرد سه، پنج، هفت... و تمامی خطوط چپ شماره‌های زوج چهار، شش، هشت، ده... دارند. البته، این شماره‌گذاری فقط برای ما کارکنان راه‌آهن فابل فهم است و مردمی که روی سکوی ایستگاه ایستاده‌اند، خط پنجم را خط اول، خط سوم را خط دوم، خط اول را خط سوم و خط دوم را خط چهارم می‌بینند.

صبح زود، باید لباس فرم را بپوشم؛ شلوار سیاه، پیراهن آبی و پالتوی نظامی با دکمه‌های برنجی که مادرم با ماده شوینده سیدول^۲ برایم می‌شوید. باید دکمه آن یقه آهارخورده را ببندم و روی کت و پالتوام نشانی یکسان بزنم؛ نشانی که هر کارمند راه‌آهن با نگاهی سیمتم را تشخیص دهد. دکمه میانی یقه‌ام نشانگر آن است که به بلوغ رسیده‌ام و ستاره براق کنارش که با نخ طلائی سوزن‌دوزی شده است، نشان می‌دهد که دوره کارآموزی را

۱. Most؛ یکی از شهرهای شمال غربی جمهوری چک.

2. Sidol

می‌گذرانم. آخرین نشان هم چرخ بالدار است که با پولک‌های بنفش و آبی تزیین شده و شبیه یک اسب دریایی کوچک طلائی است.

با این شکل و شمایل، بایستی فردا، قبل از سپیده صبح، سرِ کار حاضر شوم. وقت رفتن، مادرم، از پشت پرده، آرام و بی‌صدا به من خیره می‌شود و دیگر اهالی نیز از پشت پنجره، پرده را با انگشتانشان کنار می‌زنند و عبورم را از همه‌جا زیر نظر دارند. بایستی در امتداد رودخانه رکاب بزنم و مثل همیشه، از مسیر جاده خاکی عبور کنم، چون دوست ندارم با قطار به محل کار بروم. فقط کنار رودخانه است که می‌توانم نفسی تازه کنم، آنجا هیچ پنجره‌ای وجود ندارد، به هیچ تله‌ای نمی‌افتم و هیچ‌گاه خنجر از پشت نخواهم خورد.

در اتاق کنترل ایستگاه، همه چیز درست مثل سابق بود. سیستم کنترل ترافیک که خطوط را کنترل می کرد مثل یک ارگ استوانه ای غول پیکر یا ماشین سکه ای فوربس^۱ به نظر می رسید. میز تلگراف کنار پنجره، رو به جاده ای قرار داشت که هشت فرسخش معلوم می شد. دو طرف جاده، پوشیده از درختان کهن سال سیب بود و در انتهایش قصر شاهزاده کینسکی^۲ خودنمایی می کرد؛ قصری که امروز، هنگام طلوع خورشید در مه غلیظ فرو رفته، چنان که گویی از زنجیری طلایی آویزان بود. روی میز تلگراف، سه دستگاه زیمنس-هالسکه^۳ که نیم قرن پیش ساخته شده بود و سه دفترچه قرار داشت. دو خط تلفن و سه دستگاه تلفن ایستگاه، در تمام ساعات روز، وصل بود و اتاق کنترل ترافیک، عین مغازه پرند فروشی، مدام از صدای زنگ تلفن ها و تلگراف ها به خود می لرزید. بر پنجره ای که به سالن انتظار باز می شد، پرده سبزی از حلقه های برنجی آویزان بود و کنارش قفسه ای فلزی و دستگاهی

۱. Forbes؛ دستگاه قمار سکه ای.

2. Kinský

۳. Siemens Halske؛ شرکت آلمانی فعال در حوزه مهندسی برق.

برای مهر و تاریخ زدن بر بلیت‌ها قرار داشت. همکارم، هوپچکا^۱، بازگشتم را خوشامد گفت و فوراً به من اطلاع داد که شیفت کاری‌مان باهم است، زیرا پس از سه ماه مرخصی، بایستی همه چیز را از اول یاد بگیرم. بعد، ساعت پرسید و آستینم را بالا زد، اما به جای نگاه کردن به ساعت، مستقیم به رد زخم روی مچم خیره شد. من که از خجالت سرخ شده بودم، فوراً رو برگرداندم و وانمود کردم که دنبال کلاه قرمز می‌گردم. آن را در قفسه پیدا کردم، خاک گرفته بود و رد دست کوچک موش‌ها بالایش جا مانده بود. زیر آفتاب اول صبح، کلاهم را تمیز کردم و به صدای کبوتران رئیس ایستگاه گوش سپردم که در لانه‌شان بغ‌بغو می‌کردند.

درست، کنار ایستگاه، محوطه‌ای بود که موانع مسابقه پرش با اسب در آن قرار داشت و نمونه مینیاتوری کاملی از مسابقات پرش با اسب جایزه بزرگ پارودیته^۲ بود. از آنجاکه شاهزاده کینسکی رسم داشت اسب‌های اصیل مسابقه‌ای پرورش دهد، در آن زمان نه تنها جایزه بزرگ پارودیته، بلکه جایزه گرند نشنال^۳ را به ارزش تقریبی یک میلیون پوند دشت کرد. پولی که در زمان خودش، آن قدر زیاد بود که شاهزاده، درست پشت ایستگاه کوچک ما، برای ساختن سالن بزرگ سینما، تئاتر و کنسرت روستا، دست‌به‌کار شد که البته آن را نیمه‌کاره رها کرد و به جایش انبار غله‌ای ساخت که تا به امروز، باشکوه ترین انبار غله دنیا به حساب می‌آید و حتی ورودی‌اش، از ایوانی متشکل از ستون‌های یونانی و رومی می‌گذرد. انبار غله‌ای که به نام انگلیسی لیورپول^۴ شناخته می‌شود.

رئیس ایستگاه، رأس ساعت هفت و نیم صبح، به اتاق کنترل آمد. حدود

1. Hubička

۲. Pardubice؛ از شهرهای جمهوری چک.

۳. Grand National؛ مسابقه اسب‌سواری ملی انگلستان که در شهر لیورپول برگزار می‌شود.

4. Liverpool

صد کیلو وزن داشت، اما در میان زن‌ها معروف بود چنان می‌رقصد که انگار روی پاهایش پرواز می‌کند. او موهایش را از چپ و راست، طوری به دقت شانه می‌زد که طاسی میان سرش پوشیده بماند، اما گاهی اوقات که سربه‌هوا، به فضای باز سکوی ایستگاه می‌رفت و باد زلف‌هایش را به هم می‌ریخت، کله‌اش شبیه یک طاق نوک‌تیز می‌شد. بعد از ورودش به ایستگاه، در دفتر کار اختصاصی‌اش را باز کرد. هیچ‌کس گمان نمی‌کرد که رئیس یک ایستگاه به آن کوچکی، چنان دفتر کار مجللی داشته باشد. گل‌های آبی و قرمز فرش ایرانی، چشم‌نوازی می‌کرد و سه چارپایه ترک، بر جلوه اتاق افزوده بود. برگ‌های پهن یک درخت نخل بزرگ، میز کار سنگینش که با چوب ماهون^۱ درست شده بود، آراسته و چتری شاهانه، بر فراز صندلی ونیزی‌اش شکل داده بود. درواقع، دفتر کار رئیس، این احساس را برمی‌انگیخت که انگار او را همچون پاپ در کجاوه‌ای می‌گردانند. روی یک گنجه پرزرق و برق، ساعتی مرمی قرار داشت که به جای آونگ، سه گوی طلایی‌اش، مدام به این سو و آن سو تکان می‌خورد و هرکس با شنیدن صدای زنگ آن، بی‌درنگ به سمتش می‌چرخید و می‌گفت: «چه صدای قشنگی!» کاناپه‌ای مجلل و رسمی با پارچه شمعی قهوه‌ای-شکلاتی در اتاق کار او قرار داشت، از دیوار، یک تابلوی بزرگ نقاشی رنگ روغن آویزان بود و تصویر قطار تندرویی را نشان می‌داد که درحال خروج از ایستگاه ویلسون^۲، بخار آب را به آسمان می‌فشاند و در میان انبوه مه حرکت می‌کرد؛ تصویری که برای هر کارمند راه‌آه‌نی، از جمله رئیس ایستگاه ما، که دو آرزوی دیرینه در سر داشت، الهام‌بخش بود؛ یکی آنکه به درجه بازرس ایستگاه‌های راه‌آهن منصوب شود و دیگری آنکه به مقام بارون لانسکی^۳ نائل آید، زیرا با زیور و کردن شجره‌نامه‌اش دریافته

1. Mahogany

2. Wilson

3. Baron Lánský

بود که چند قطره خون اشراقی در رگ‌هایش جاری است. این بود که از دو جهت، مدعی اشراف‌زادگی بود؛ یکی از طرف اجدادش و دیگر از جهت شغلش، چون مردم به ما کارمندان راه‌آهن، اشراف‌زادگان اداری می‌گفتند. رئیس ایستگاه در کنار حرفه اصلی، به شغل شریف کفتر بازی مشغول بود. قبل از جنگ، کبوترهای نورمبرگی^۱ پرورش می‌داد که روی بال‌هایشان لکه‌های سیاه و سفید پیکان‌شکل داشتند و خودش لانه‌شان را تمیز می‌کرد و هر روز به آن‌ها آب و دانه می‌داد، اما بعد از حمله وحشیانه آلمان به لهستانی‌ها و تارومار کردنشان، یک روز دریچه لانه کبوترها را بست و به هراَدِتس کِرَالُوِه^۲ رفت و البته قبل از رفتن به معاونش دستور داد که گردن تمام آن نورمبرگی‌ها را بزند. بعد از یک هفته با یک دسته کبوتر لهستانی برگشت. پرندگانی با چینه‌دان آبی، بال‌های زیبا و نقش مثلث‌های خاکستری-سفید روی بال‌هایشان که مثل کاشی حمام، تنگ هم نشسته بودند. میان ریل‌ها ایستاده بودم که احساس کردم کسی به من نگاه می‌کند؛ وقتی رو برگرداندم، زن رئیس ایستگاه را دیدم که از پنجره باز اتاقک انباری مرا می‌پایید. او در تاریکی ایستاده بود، به غاز نرش غذا می‌داد و به من خیره شده بود. خانم لانسکا^۳ را دوست داشتم. او دوست داشت که عصرها بیاید و با ما در دفتر کار بنشیند. خانم لانسکا یک رومیزی بزرگ قلاب‌بافی می‌کرد و آرامشش در کار، سکوتی سنگین در فضا می‌پراکند. هر دقیقه، گل‌ها و پرندگان بیشتری از زیر انگشتانش سبز می‌شد و روی میز تلگراف مقابلش، کتاب کوچکی بود که هر چند دقیقه یک‌بار، رویش خم می‌شد تا دستورالعمل قلاب‌بافی را مرور کند، انگار گیتار می‌نواخت و از روی نت‌ها می‌خواند.

1. Nuremberg

۲. Hradec Králové: از شهرهای جمهوری چک.

3. Mrs Lánská

خانم لانسکا هر جمعه خرگوش می‌کشت. او خرگوشی از لانه بیرون می‌کشید، آن را میان دو پای خود قفل می‌کرد و سپس با چاقوی کُندش گردن خرگوش را می‌زد؛ پس از آن، جیغ و ناله حیوان زبان‌بسته به هوا می‌رفت تا آنکه به تدریج صدایش ضعیف‌تر می‌شد و می‌مرد، اما زن رئیس ایستگاه، همیشه همان‌طور که رومیزی بزرگش را قلاب‌بافی می‌کرد، آرام به‌نظر می‌رسید. او می‌گفت که با این روش، گوشت خرگوش، تردتر و خوش‌مزه‌تر می‌شود. اکنون او را پیش از سلاخی غاز نری می‌دیدم که قرار بود روزی مثل یک اسب سوارش شود، منقار نارنجی‌اش را مانند بستن یک چاقوی جیبی، به گردنش بفشارد و سپس بال‌هایش را با دقت بکند تا خون حیوان به گُماجدانی روانه شود و پرنده، رفته‌رفته ضعیف‌تر شود، از حال برود و زیر دست و پای او بیفتد و خانم لانسکا که همچنان روی دو پایش نشسته، حیوان بخت‌برگشته را تماشا کند.

رئیس ایستگاه فریاد زد: «کارآموز هرما!»

به اتاق کارش رفتم و سلام کردم. بعد، شق‌وَرَق ایستادم و گفتم: «قربان! میلوُس هرما، آماده انجام وظیفه است.»

تعارف کرد بنشینم و هنگامی که از پشت میز برخاست، برگ نخل روی سرش پهن شد. چند لحظه، روبه‌رویم ایستاد، با چشمان اشک آلودش، لباس فرم را ورنداز کرد، دکمه‌ای از پیراهنم را بست و گفت: «خب هرما، نمی‌دانم متوجه شدی که از خانم تلگرافچی ایستگاه خبری نیست؟»

با صدای بلند گفتم: «ویرجینیا سواتا!»

فریاد زد: «آهان، ویرجینیا! نمی‌خواهی بگویی که خبر نداری؟!»

«نه، قربان، خبری ندارم. مگر چه شده؟»

«عجیب است که تابه‌حال تور بازدید از مأمور نابغه‌مان را برگزار

1. Miloš Hrma

2. Virginia Svatá

نکرده‌اند؛ انگار جانوری دو سر و چهار پاست. با این کارهایش دارد رسماً ایستگاه آرام و منظممان را به فنا می‌دهد.»

«خب، اگر منظور تان آقای هوئیچکاست باید بگویم که داستانش طولانی است. وقتی در دوبروویته^۱، دوران خدمت و کارآموزی‌ام را تحت‌نظرش می‌گذراندم، دوبرویش شلوغ بود. همان روزها بود که با فلان خانم، کاناپه رئیس ایستگاه را پاره کردند...»

چشمان آقای لانسکی انگار از حدقه بیرون می‌زد، فریاد کشید: «چی گفتی؟! همان کاناپه پارچه شمعی اتریشی؟! مثل همین که من دارم؟»
«بله، درست مثل کاناپه شما.»

رئیس ایستگاه با حالتی بسیار خون‌گرم و مهربان گفت: «بنشین میلوش» و خودش هم با پاهای از هم گشاد، روی چارپایه‌ای دیگر نشست و دستش را به انتظار شنیدن خبری، پشت گوشش گذاشت.

دهانم را کنار گوشش بردم و آهسته گفتم: «بعد از رفتن آخرین قطار مسافری عصر، اتفاق افتاد. آن زن جذاب، تمام طول شب، در اتاق کار، کنار ما بود، سیگار می‌کشید و شراب می‌نوشید. حوالی نیمه‌شب بود که هوئیچکا به من گفت: "میلوش، تازه درست تمام شده، ولی به تو اعتماد دارم، دو ساعتی جای من شیفت بده." من جای او شیفت دادم و هوئیچکا، آن زن را به دفتر کار رئیس برد. هرازگاهی، پشت در آن اتاق، فال‌گوش می‌ایستادم و می‌شنیدم: "عزیزم، می‌خواهم، دیوونه‌تم..."»

رئیس فریاد کشید: «ای گراز هرزه» و کمر راست کرد تا از پنجره، بیرون را نگاه کند. روی سکو و پشت کبوترهای آوازخوان، هوئیچکا ایستاده بود. آقای لانسکی فریاد زد: «کاش در آن لحظات، این پست‌فطرت را می‌دیدم!» و آقای هوئیچکا انگار آب داخل گوشش رفته باشد، انگشتش را در آن فروکرد و تکان داد.

۱. Dobrovice؛ منطقه‌ای در جمهوری چک.

گفتم: «گول قیافه آرامش را نخورید» و ادامه دادم: «اما حوالی نیمه‌شبی که قطار باری، واگن‌های شکر را از ایستگاه برد، دوباره فال‌گوش ایستادم و از اتاق رئیس، صدایی عجیب شنیدم، انگار تابوتی را هل می‌دادند و بعد، صدای به‌هم خوردن چیزی آمد! با عجله به دفتر کار وارد شدم و آن زن را دیدم که برهنه، به پشت روی کاناپه دراز کشیده و پاهایش را این‌طور از هم باز کرده بود و هوئیچکا، درست شبیه عکسی که در کلیسایمان داریم، با شورت، کف زمین ولو شده بود و به من گفت: "میلوش، چقدر خوب بود! عجب حالی کردم..."»

آقای لانسکی فریاد زد: «ای سگ نجس» و کنار پنجره لم داد و به هوئیچکا خیره شد که راحت و بی‌خیال روی سکو ایستاده و به آسمان زل زده بود. سپس، رو به من چرخید و با قاطعیت پرسید: «چی گفتی؟! چطور به این راحتی می‌گویی که آن چشم‌دریده، روی کاناپه رئیس ایستگاه دراز کشیده بود؟»

به کاناپه مشابهی که در اتاق رئیس بود، اشاره کردم و گفتم: «اگر اجازه دهید نشانتان دهم.» بعد خودم را روی آن پرت کردم و غلتی زدم تا به پشت بخوابم. رئیس ایستگاه با ترس و حیرت، بالای سرم خم شد و گفت: «می‌تواند در سالن انتظار با معشوقه‌هایش لاس بزند، ولی حق ندارد این کثافت‌کاری را در اتاق رئیس انجام دهد.»

جواب دادم: «حق با شماست. هیچ‌کس جز شخص رئیس حق ندارد روی کاناپه رئیس ایستگاه بنشیند.»

او فریاد زد: «می‌بینی! تو با این سن و سال، عقلت بیشتر از آن گراز پشمالو می‌رسد که چیزی برایش حرمت ندارد.»

از روی کاناپه بلند شدم و گفتم: «ولی قربان! اینکه چیزی نیست.» سپس به سمت راست کاناپه اشاره کردم و گفتم: «دقیقاً از همین جا جر خوردم.»

رئیس فریاد زد: «کاناپه را جر دادند! کاناپه رئیس ایستگاه را از وسط جر

دادند. توی افسانه‌ها هم چنین فضاحتی پیدا نمی‌شود. وقتی آدم به خدا اعتقادی نداشته باشد، هر غلطی می‌کند، ولی من این‌طور نیستم! من به خدا ایمان دارم! ولی برای آن گراز، جز شکم و زیر شکم چیزی مهم نیست...»

رئیس در سکوت، فقط، بادی به غبغب انداخت و با عصبانیت، دوباره به هوییچکا خیره شد. بعد از چند دقیقه دوباره به حرف آمد و گفت: «پست فطرت! مردک بی‌عرضه، اگر مثل بچه آدم کار کرده بود، ده سال پیش راحت می‌توانست رئیس ایستگاه شود، ولی هنوز همان کارگر حمال است و هنوز یک ستاره هم روی سرشانه‌اش اضافه نشده. حالا هم که بعد عمری، قرار شد ارتقا بگیرد، گند زد؛ برعکس من که مدام پیشرفت می‌کنم.»

«شنیدم که قرار است بازرس ایستگاه‌های راه‌آهن شوید.»

«درست شنیدی.»

فریاد زد: «اگر این‌طور باشد به‌جای سه ستاره کوچک، یک ستاره با نشان بازرسی دریافت خواهید کرد.»

آقای لانسکی با خیال‌پردازی جواب داد: «همین‌طور است می‌لوش.»

بعد، کمدش را باز کرد و پیراهن نو و اتوکشیده‌ای را بیرون آورد که ستاره‌ای الماس نشان بر آن دوخته بود و گفت: «در این ایستگاه فقط عمرم را حرام می‌کنم و گوهر به گردن خر می‌اندازم.»

«بازرس راه‌آهن حکم سرگرد ارتش را دارد، مگر نه؟»

«همین‌طور است می‌لوش.»

یک قطار باری دراز، با نهایت سرعت، از خط شماره یک رد شد و صدای مهیب چرخ‌هایش در ایستگاه پیچید. رئیس، با دقت، پیراهن جدیدش را تا زد و آن را مرتب درون کمد گذاشت. سپس، قوطی دانه را برداشت و پنجره را باز کرد. کبوتران لهستانی به اتاق آمدند و در هوا، بر سر نشستن روی شانه‌هایش، جنگ به راه انداختند. بعد، انگار که روی مجسمه‌ای می‌نشینند، بر سر و شانه‌های رئیس نشستند، خودشان را به او مالیدند و کمترین توجهی

به دانه‌ها نداشتند، بلکه عشق بود که بیش از هر چیز دیگری میانشان موج می‌زد. پرنده‌ها انگار که فرزندان رئیس بودند، به آرامی بر گونه‌های او نوک می‌زدند.

قطار باری هیاهویش را با خود برد. غرش و شتاب قطارها، همیشه همین‌طور بوده و تمام قطارهای شب، درست، مانند زمان صلح، شعاع نور را از پنجره‌های روشنشان به بیرون پخش می‌کنند.

پرسیدم: «آن وقت، هوییچکا با ویرجینیا چه سروسری دارد؟»

آقای لانسکی درحالی که لبخند می‌زد و لبش را جلوی منقار کبوترها می‌برد، گفت: «حیوان‌بازی که البته بعید می‌دانم حیوان هم، چنین کارهایی بکند، ولی من دیگر حوصله بحث و جدل ندارم؛ کمیته انضباطی هراتس درحال رسیدگی به این ماجراست... خلاصه‌اش اینکه آن دو نفر، شیفت شب باهم بودند و هوییچکا، ویرجینیا را زمین می‌اندازد، بعد دامنش را بالا می‌زند و تمام مهرهای ایستگاه ما را یکی پس از دیگری، روی باسن او می‌کوبد. حتی مهر تاریخ را! صبح وقتی ویرجینیا به خانه برمی‌گردد، مادرش تمام مهرهای روی باسنش را می‌بیند، دخترش را به ایستگاه می‌آورد و تهدید می‌کند که به گشتاپو^۱ شکایت خواهد کرد.» آن‌گاه رئیس طوری فریاد کشید که تمام کبوترها از روی دستان کشیده‌اش پایین افتادند و محکم بال‌زدند تا تعادلشان را حفظ کنند، و ادامه داد: «مجبورم کردند تعهد بدهم. افتتاح است! و افتتاح‌تر از آن، اینکه ویرجینیا مجبور شد، اول به اداره کل و سپس نزد مدیر برود تا شخصاً تمامی آن مهرها را بازبینی کند.»

در امتداد حصار آن سوی ریل‌ها، کنتس کینسکا^۲، که به تازگی از مزرعه برگشته بود، سوار بر اسب سیاهی چهارنعل می‌تاخت، آن‌چنان که انگار جزئی از آن بود. هنگامی که از روی ریل‌ها گذشت و اسبش را بر سر در

۱. Gestapo؛ پلیس مخفی آلمان در دوره حاکمیت حزب نازی.

2. Kinska

ایستگاه نگه داشت؛ آقای لانسکی با کبوتران لهستانی اش به سمت سکورفت و جلوی او خم شد. شلوار سوارکاری کنتس به زین چرمی چسبیده بود و او به آرامی از اسب پیاده شد. رئیس دستش را بوسید و درحالی که کبوتران از سروکولش بالا می رفتند، سلاانه سلاانه با او قدم زد، و کنتس کینسکا، انگار که این صحنه برایش قابل انتظار و عادی بود، از دیدن آن پرندگان هیچ تعجبی نکرد، بلکه دست های پوشیده در دستکشش را به سوی شان دراز کرد و به گفت و گو با رئیس ادامه داد.

هوپیچکا که چشم از کنتس بر نمی داشت و بی پروا او را دید می زد، به زین اسب سیاه اشاره کرد و گفت: «میلوش! ای کاش زین اسبش بودم.» بعد تف کرد و خنده کنان در گوش من گفت: «میلوش! خیال قشنگی توی سرم هست. دلم می خواست یک گاری بودم که کنتس دسته هایش را گرفته باشد و آن را به انباری ببرد.» بعد، دوباره با گستاخی تمام، اندام کنتس را ورنداز کرد و نگاهش را به پاهای او دوخت که با آقای لانسکی به سمت انبار غله لیورپول قدم می زد.

به نظر رئیس از حرفی که ناگهان کنتس به او زد، بسیار وحشت زده شد؛ آن قدر که کبوتران یک مرتبه از روی شانه اش پریدند و دور شدند. بعد، کنتس دوباره دستش را به سوی او دراز کرد و رئیس با احترام آن را بوسید و خواست تا او را در سوار شدن به اسب یاری کند، اما کنتس با تکان دادن دست، مانع او شد و با جهشی سریع، روی اسب سیاه پرید و لحظه ای پاهایش را از هم باز کرد. هوپیچکا دستی به دهانش کشید و گفت: «عجب هلویی!» و دوباره تف کرد.

کنتس، سوار بر اسبش، با سرعت از ایستگاه دور شد. اسب سیاه روی برف ها، که اکنون زیر نور قرمز آفتاب می درخشید، جست و خیز می کرد. آقای لانسکی که حسابی از کوره دررفته بود، با عجله به سمت در ایستگاه آمد و درحالی که از شدت خشم دندان هایش را به هم می فشرد، خطاب به

هوپیچکا گفت: «می بینی؟! حتی کنتس کینسکا هم از شاهکارهایت خبر دارد.»

او چند ثانیه جلوی پاشنه در، بی جهت قدم زد و درحالی که سرش را محکم تکان می داد، به سرعت خود را از پله ها به آشپزخانه رساند و یک صندلی را چندین بار محکم بر زمین کوبید؛ آن قدر که تکه های گچ از سقف اتاق کنترل طبقه پایین فرو ریخت. بعد، سرش را از دریچه هواکش بیرون آورد و فریاد زد: «عجب دوره زمانه بدی شده! همه چیز شده سکس و شهوت! حتی بچه ها هم عاشق دختران ساده لوح و احمق می شوند! قصه های عاشقانه این دور و زمان را باید در کتاب های مستهجن و فیلم های اروتیک پیدا کرد! لعنت به این مملکت بی صاحب که نویسنده ها و فیلم سازهای پورنو، راحت راه خودشان را می روند! آن هم با خیال های عجیب و غریبی که این جوان ها در سرشان دارند! مثل آن یارو که جسد زن شیرفروش را تکه تکه کرد و اگر جلویش را نمی گرفتند، جسد دختر عموی خودش را هم تکه تکه می کرد. داروخانه ها را ببین! اندام زنان را، قدونیم قد، با افتخار به نمایش گذاشته اند و این جوان ها با چشم هایشان آن را یک جا سر می کنند. کارگاه یک هنرمند را که ببینی، خیال می کنی که انگار وارد قصابی شده ای که گوشت آدم می فروشد. رسماً شده آدم خواری! با این مدرسه ای که آموزش جنسی می دهد، هرزگی و شهوت رانی سر به فلک کشیده! هر چه ولنگاری بیشتر، گهواره ها کمتر و تابوت ها بیشتر!»

آقای لانسکی تمام این حرف ها را به آن خاطر می زد که از اعضای انجمن همگانی تولید مثل در پراگ بود، درست مثل کنتس که عضو این انجمن بود و زمانی که سفارش چند واگن گوساله پروار می داد، او را بابت ضعف ایمان سرزنش کرده و گفته بود، هر زمان که کلیسای کاتولیک سقوط کند کل دنیا نابود خواهد شد. به همین دلیل بود که وقتی آقای لانسکی از کنار کلیسا رد می شد، اگر لباس فرم تنش بود، به کلیسا سلام نظامی می داد

و اگر لباس عادی پوشیده بود، کلاه از سر برمی داشت، در برابرش تعظیم می کرد و گاهی، زیر لب، با لحنی آرام و محاوره ای چیزی زمزمه می کرد.

۳

صدای آژیر دستگاه کنترل بلند شد. ابتدا، یک دکمه قرمز روشن شد و سپس به سفید تغییر رنگ داد. سوییچ را از صفحه کنترل درآوردم و به سمت سکو دویدم، جایی که اهرم های سوزن بانی قرار داشت. قطاری، سوت کشان، در حال نزدیک شدن به ایستگاه بود و رئیس، انگار که اتفاق خاصی نیفتاده، دوباره به طبقه پایین آمد. شاید خود را با فریادهایی که از دریچه هواکش زده، خالی کرده بود، گویی آن دریچه، حکم دیوار ندبه^۱ را برایش داشت. هویچکا همیشه می گفت که رئیس سر زنش هم همین طور داد می زند و زنش، با آنکه دختر یک قصاب در وولاری^۲ بود، خیلی اوقات کوتاه می آمد؛ با این حال، آن زن، چهار بار در سال قیامت به پا می کرد و وقتی آقای لانسکی از ته حنجره سر او فریاد می کشید و می خواست برایش تعیین تکلیف کند، هرچه دم دستش بود به سمت رئیس پرتاب می کرد. یک بار قبل از کریسمس، وقتی داشت سر او داد می زد، خانم لانسکی، چنان سیلی ای به او زد که در

۱. Wailing Wall؛ مکان مذهبی یهودیان که در شهر اورشلیم قرار دارد. دیوار ندبه مرکز دعا و منبع الهام برای یهودیان است.

۲. Volary؛ ناحیه ای در جمهوری چک.

وان حمام افتاد و نزدیک بود به ماهی‌های شام شب عید بپیوندند.

آقای لانسکی به دفتر کارش آمد و در یک نگاه فهمید که اوضاع اتاق کنترل روبه‌راه نیست.

او با حالتی پدرا نه گفت: «چه خبر بچه‌ها؟ همه چیز خوب پیش می‌رود؟»
هو بیچکا اخم‌هایش را درهم کشید و گفت: «یک سرباز کنار تیرک راهنما ایستاده بود.»

رئیس درحالی که چشم‌هایش از حدقه بیرون زده بود، پرسید: «نگهبان همان قطار تحت حفاظت شدید؟»

گفتم: «روی لباسش سه نشان نظامی داشت.»

رئیس به ابلاغیه‌ای اشاره کرد که نماینده تام‌الاختیار رایش امضا کرده بود. «ابلاغیه را خوانده‌اید؟!»

هو بیچکا گفت: «بله، خوانده‌ایم.»

«می‌دانید اگر حادثه‌ای پیش بیاید که مقصرش ما باشیم چه می‌شود؟»

هو بیچکا خنده‌کنان گفت: «غصه نخور.»

رئیس ایستگاه گفت: «ولی هر اتفاقی بیفتد، نمونه‌ای از کارشکنی است و برایمان گران تمام خواهد شد.» بعد، سر تکان داد، روی سکو رفت و گفت: «فکر کنم قرار است شر به پا شود.»

درون لوکوموتیو قطار تحت حفاظت شدید، مهندس هونزیک^۱ با چهره‌ای رنگ‌پریده ایستاده بود. او که ریاست اتاق عملیات منطقه را برعهده داشت، تمام این راه را تا لیبیخوو^۲ رفته بود تا از این قطار محافظت کند، اما اکنون به گروگان گرفته شده بود و با چشمانی حیرت‌زده، خیره به بیرون نگاه می‌کرد. او دستانش را از شدت اضطراب به هم می‌مالید و آن را به پنجره کوچک لوکوموتیو چسبانده بود. اینک، اسارت او در برابر ایستگاه، بیانگر

نقش ما در زندانی شدنش بود.

آقای لانسکی سلام نظامی داد؛ من هم به سمت ریل رفتم و سلام نظامی دادم. لوکوموتیو متوقف شد و دو مأمور لاغراندام اس‌اس، درحالی که تپانچه‌های پارابلوم^۱ را دور انگشتشان می‌چرخاندند، از قطار بیرون آمدند و لحظه‌ای به کلاه قرمز خیره شدند. پایم را روی زمین کوبیدم و دوباره سلام نظامی دادم، اما هم‌زمان دو طرف شانه‌ام را چسبیدند، با لوله تفنگشان به سینه‌ام کوبیدند و مجبورم کردند تا چهار دست‌وپا از پله‌های لوکوموتیو بالا بروم. قطار شروع به حرکت کرد. ظاهر دوست‌داشتنی آن دو مأمور برایم بسیار عجیب بود و اگر کسی آن‌ها را نمی‌شناخت، خیال می‌کرد که شاعرند یا برای تنیس بازی آمده‌اند. درون لوکوموتیو، دو طرف من، و کنار مهندس هونزیک، فرمانده‌شان، ایستاده بودند. فرمانده‌ای که کلاهی نقاب‌دار به سر داشت و یک جای زخم، سرتاسر صورتش را پوشانده بود که تا دهانش ادامه داشت و دوباره به پایین چانه‌اش امتداد می‌یافت. لوکوموتیوران هم با لباس فرم روی صندلی راحتی نشسته بود و اهرم فرمان قطار آلمانی را به دست داشت که سوختش زغال‌سنگ بود. کنار صندلی راننده، اهرمی شبیه اهرم ترمز چرخ ویلچر بود که با فشار دادنش، صندلی به حالت تخت درمی‌آمد. لوله تفنگ آن دو مأمور اس‌اس، کل وقت روی قفسه سینه‌ام فشار می‌داد و چشمانشان، درست مثل لوله تفنگی که از سینه‌ام جدا نمی‌شد، به فرمانده دوخته شده بود، اما فرمانده چشم از منظره بیرون قطار برنمی‌داشت.

در مزرعه، کسی با کنجکاوای از دریچه سقف اتاق زیرشیروانی خودش را روی پشت‌بام حلبی رسانده و دستانش را ظاهراً به نشانه تسلیم بالا برده بود. از درون قطار سرش فریاد می‌زدند و بی‌شک او را نشانه گرفته بودند. مرد روی پشت‌بام، دستش را آن‌چنان بالا کشیده بود که انگار به سلامتی خورشید

1. Honzík

۱. Parabellum یا لوگر (Luger)؛ نوعی سلاح کمری.

۲. Liběchov؛ ناحیه‌ای در جمهوری چک.

پیک می‌زد. اسمش یُردن^۱ بود؛ دیوانه‌ای در روستایمان که گاوچرانی می‌کرد و یکشنبه عصرهای تابستان، یک بطری آب‌جو را به تور کوچک ماهیگیری‌اش می‌انداخت و سوار بر قایق پارو می‌زد. هرازگاهی، تور ماهیگیری را از آب بیرون می‌کشید و کمی آب‌جوی خنک توی لیوان می‌ریخت و بعد، با لباس ورزشی‌اش، درست همان‌طور که روی پشت‌بام ایستاده بود، روی قایق می‌ایستاد و به سلامتی خورشید می‌نوشت. ابتدا نام خورشید را فریاد می‌کشید و سپس نعره می‌زد: «هی، هی، هی!» و بعد آب‌جو را لاجرعه سر می‌کشید. زن رئیس ایستگاه را هم دیدم که پشت پنجره آشپزخانه ایستاده بود و میل برنجی که پرده کوتاه آشپزخانه از آن آویزان بود، چشمانش را از باقی صورتش جدا کرده بود. چند ثانیه بعد، قطار تحت حفاظت شدید، از کنار قطار تیرخورده‌ای رد شد که روی ریل پنجم ایستاده بود. سر چرخاندم تا ببینم درباره آن قطار چه می‌گویند و آن دو، دوباره به من خیره شدند، انگار من به قطار شلیک کرده بودم.

مأمور اولی با صدایی نخرانیده، زیر لب، گفت: «Du Arschelecker!»^۲ دومی گفت: «باید فوراً، کلک این حرامزاده را کند.» مأمور اولی درحالی که از خشم، دندان‌هایش را به هم می‌فشرد و لوله تفنگش را محکم‌تر در قفسه سینه‌ام فرومی‌کرد، گفت: «سی دقیقه تأخیر داشته.»

سه ماه پیش که نقشه مرگم را می‌کشیدم، اوضاع متفاوت بود. عصر بود که روی باجه صندوق خم شدم و به خانم بلیت‌فروش که موهای قرمزی داشت، گفتم: «یک بلیت تک‌سفره، لطفاً!» او مرا شناخت و گفت: «اوه، آقای هرما، کجا به سلامتی؟» جواب دادم: «همان‌جا که برق چشم‌هایت اولین بار افتاد.» او کرکر خنده‌ای کرد و گفت: «یعنی چی جایی که برق

1. Jordan

۲. عبارتی آلمانی به معنای «ای خایه‌مال!»

چشم‌هام اول افتاد؟ تمام عمر چشمم به این بلیت‌ها بوده.» گفتم: «اگر راست می‌گویی به من نگاه کن و با دست چپت یک بلیت بکش بیرون.» خنده‌اش گرفت و گفت: «آقای هرما، این بلیت‌ها را چشم‌بسته هم می‌توانم صادر کنم.» خنده‌اش به آن دلیل بود که احساس می‌کرد شوخی می‌کنم. بعد گفتم: «خیلی خب. از ردیف هفتم بلیت می‌خواهم، هفت خوش‌یمن، همان‌طور که برای یهودیان خوش‌یمن است.»^۱ همان‌طور که دستش روی بلیت‌ها بود، مرا نگاه می‌کرد و از من لحظه‌ای چشم برنمی‌داشت. بعد گفت: «مقصدتان بیستریسه^۲ بنشوف^۳ است و قیمت بلیت فلان مقدار کرون^۴ می‌شود.»

موتور قطار به‌شدت می‌لرزید، برف اطرافش کنار می‌رفت و بلورهای درخشان آن پیوسته ذوب می‌شد. در یک گودال، سه اسب مرده افتاده بود، احتمالاً آلمانی‌ها آن اسب‌ها را شبانه از قطار بیرون انداخته بودند. آن‌ها به‌راحتی در قطار را باز کرده و جسدها را به بیرون پرت کرده بودند. حالا اسب‌ها درون چاله‌ای چسبیده به ریل راه‌آهن افتاده بودند، درحالی که پایشان به‌سوی آسمان دراز شده بود، انگار ستون‌هایی بودند که سقف نامرئی آسمان بر آن استوار بود. مهندس هونزیک با چشمانی پر از اندوه و خشم به من نگاه می‌کرد، زیرا این قطار تحت حفاظت شدید، در حوزه استحفاظی او به تأخیر افتاده بود. قطعاً من سزاوار سرزنش بودم و مأموران اس‌اس، به نام عدالت مرا واداشته بودند تا سوار قطار شوم و تمام مدت منتظر دستور بودند تا لوله تفنگ را پشت گردنم بگذارند، با یک علامت فرمانده، ماشه را بچکانند، گلوله‌ای در مغزم خالی کنند و بعد در کوچک قطار را باز کنند و...

۱. یهودیان به خوش‌یمنی عدد هفت باور دارند، زیرا در تورات آمده است: «خلقت عالم در شش روز به انجام رسید. خداوند در هفتمین روز، کارش را خاتمه داد و روز هفتم را تعطیل کرد.»

۲. Bystřice؛ ناحیه‌ای در جمهوری چک.

۳. Benešov؛ شهری در جمهوری چک.

۴. Crown؛ یکای پول جمهوری چک.

با تمام وجود، وخامت اوضاع را حس می‌کردم و با این حال، به گمانم می‌رسید که نگرانی‌ام بی‌معناست و این‌ها تنها نمایشی مسخره و توخالی است، زیرا آن دو مأمور بسیار آراسته و دوست‌داشتنی بودند. همیشه از آدم‌های خوش‌سیما می‌ترسیدم و هیچ‌وقت نمی‌توانستم بدون لکت با آن‌ها صحبت کنم. همیشه در مواجهه با آن‌ها عرق می‌کردم و به تپه‌پته می‌افتادم. زیبایی را چنان می‌ستودم و چنان محوش می‌شدم که هرگز نمی‌توانستم مستقیم به چشمان انسانی زیبا نگاه کنم.

اما فرمانده برعکس سربازانش زشت بود و با آن رد دراز زخم روی صورتش، که انگار یادگار بریده شدن صورتش با گلدانی شکسته در روزگار جوانی بود، به من نگاه می‌کرد. دستم را بالا بردم تا به تسمه‌ای چنگ بیندازم که از سقف کابین آویزان بود. جرئت این کار را پس از آن پیدا کردم که احساسم به من گفت فرمانده با بی‌توجهی به من خیره شده و فهمیده است که فقط کارگر ساده‌دلی هستم که از بدو هجوم ارتش نازی تاکنون، که از کشور ما عقب‌نشینی می‌کردند، از طرف مدیران هراتس کرااله منصوب شده و تنها وظیفه‌اش این است که کنار ریل بایستد و جلوی قطارها پرچم بلند کند. با خودم گفتم: آلمانی‌ها عجب احمق‌هایی هستند، احمق‌های خطرناک. خود من هم احمق بودم، احمقی بی‌آزار، اما هیچ‌کس از شر آلمانی‌ها در امان نبود.

یک‌بار قطاری پر از سربازان آلمانی روی ریل شماره پنج توقف کرد و آن‌ها برای خرید غذا، شکر و قوطی‌های عسل مصنوعی، به بقالی روستا آمدند تا آنکه یکی از سربازان، دزدکی، یکی از جعبه‌ها را بیرون کشید که جعبه‌های دیگر رویش قرار داشت و تمام آن‌ها روی زمین ریخت. بعد، مغازه‌دار جعبه‌ها را شمرد و متوجه شد که پنج‌تایشان گم شده است. آن وقت فرمانده دستور داد تا کل گروهان به صف شوند و تا شب قطار را می‌گشت تا قوطی‌های عسل را پیدا کند و وقتی از پیدا کردنشان بازماند، شخصاً نزد

مغازه‌دار رفت، سلام نظامی داد و با تشریفات خاص از او عذرخواهی کرد... شاید آدم‌های کنار من در لوکوموتیو هم از همان قماش بودند.

آتش‌کار با سرخوشی به من چشمکی زد و بعد با بیلچه‌اش کوره را از زغال‌سنگ انباشت. سپس با حرکاتی موزون، ابتدا مقداری سوخت آخر کوره ریخت، بعد وسطش را پر کرد و با آخرین بیلچه، زغال‌سنگ را در تمام حواشی آتش‌دان پخش کرد. اکنون چشمان فرمانده به میچ دستم و جای زخم روی آن دوخته شده بود. آستینم بالا بود و او، انگار کتابی را به دقت بخواند، جای زخم را تماشا می‌کرد. چشمانش شبیه دو تکه سنگ بود. چه بسا فرمانده، درس‌های زیادی از این‌گونه زخم‌ها گرفته بود و حالا از دریچه‌ای دیگر به قضایا نگاه می‌کرد. حالا همه‌شان به میچ دستم خیره شده بودند و فرمانده شلاق کوچکش را درآورد، با آن، آستین دیگرم را کنار زد، به جای زخم دوم نگاهی انداخت و گفت: «Kamerad»

بعد با دستش علامتی داد و سرعت قطار کم شد. سربازها تپانچه‌هایشان را از روی سینه‌ام برداشتند و دیگر به آن دو مرد خوش‌چهره نگاه نکردم. فقط به زیر پایم خیره شده بودم؛ صفحه آهنی شیاردار که هم‌زمان با حرکت آهسته لوکوموتیو روی ریل، پیوسته، تکان می‌خورد.

فرمانده گفت: «برو.»

زیر لب جواب دادم: «متشکرم.»

و تمام مدت با خود فکر می‌کردم که نکند مرا دست انداخته‌اند. در کوچک قطار را باز کردم، روی اولین پله قدم گذاشتم و بعد، پله‌ها را یکی پس از دیگری پایین رفتم و همچون کسی که قزاقی می‌رقصد روی ریل قدم برمی‌داشتم. سپس جستی زدم و آرام ایستادم. لوکوموتیو دوباره به حرکت افتاد، سرعت گرفت و واگن‌های روبازی از کنارم رد شد که حامل تانک‌های

۱. در زبان آلمانی به معنای «رفیق».

تیگر^۱ بود. بعضی از سربازان که آستین بالا زده بودند، قوطی‌های باز کنسرو در دست داشتند، تکه‌های گوشت را با چاقو می‌بریدند و می‌خوردند. بعضی دیگر، سلاحشان را کنار زانو گذاشته بودند و انگار پایشان در جوی آبی تر شده بود، پوتین‌ها را آویزان کرده بودند. هم‌زمان با عبور آن واگن‌ها از کنارم، احساس می‌کردم که همچنان هدف خوبی هستم و از پشت سر به من شلیک خواهد شد.

آخرین واگن قطار، واگن باری سرپوشیده‌ای بود که درش را باز گذاشته بودند و جوارب‌های زنانه سیاه و ساق‌بلندی از آن آویزان بود. شاید، پرستاران بیمارستان صحرایی را جابه‌جا می‌کرد. تا آن لحظه، در تیررس آلمانی‌ها بودم و هر لحظه ممکن بود با تپانچه و مسلسل‌هایشان به من شلیک کنند، زیرا یقین دارم، هرگز کسی نمی‌توانست رفتارشان را پیش‌بینی کند. خانم کاراسکوا^۲، همسایه ما، از اوایل ۱۹۴۰، اسیر آلمانی‌ها بود و کریسمس سال قبل، به خانه برگشت. او کل چهار سال اسارتش را در ادارات گشتاپو در پچکارنا^۳ گذرانده بود و تمام آن چهار سال، با کهنه، خون اعدامیان را پاک می‌کرد. در آن میان، سردهسته اجرای احکام با خانم کاراسکوا دوست شده بود، به او ژامبون می‌داد و درعوض، از او تمنا می‌کرد که برایش آواز «سیه‌چشم، چرا گریه می‌کنی؟» بخواند. آن‌گاه به‌طور کاملاً غیرمنتظره، اجازه دادند تا خانم کاراسکوا برای همیشه به خانه برگردد و به‌علاوه، نامه عذرخواهی هم برایش فرستادند، اما او از تمامی این رفتارها وحشت کرده بود. بعد، اداره کارگزینی نازی‌ها، برای او شغلی در آشپخانه تعمیر و نگهداری قطارها دست‌وپا کرد و روغن دانی به دستش داده بودند و کار او شده بود که روز و شب، بلبرینگ‌های قطار را روغن بزنند و برق ببندازد.

۱. Tiger؛ تیگر (تلفظ آلمانی). نوعی تانک آلمانی که در جنگ جهانی دوم به‌کار می‌رفت.

2. Karásková

3. Pečkárna

به انحنای ریل نزدیک شده بودم. هنوز دوازده سُم اسب مرده، از دور، به چشم می‌آمد که همچون ستون‌های سردابهٔ کلیسای ستارا بولسلاو^۱ به هوا بلند شده بود. یاد مasha^۲ افتادم و اولین ملاقاتمان، هنگامی که هنوز در قسمت سرپرستی راه‌آهن کار می‌کردم. سرپرست آنجا، دو سطل رنگ قرمز به ما داده و موظفمان کرده بود تا دورتادور حصار تعمیرگاه دولتی را رنگ بزنیم. Masha مثل من، از کنار ریل‌ها دست‌به‌کار شد. دو طرف حصار سیمی بلند، روبه‌روی هم، ایستاده بودیم و هرکدام پایین پایمان یک سطل رنگ قرمز و یک برس داشتیم و خلاف جهت یکدیگر، روی حصارهای سمت خود برس می‌کشیدیم.

طول حصار چهار کیلومتر بود. پنج ماه پیاپی، رودروی هم، رنگ می‌زدیم و هیچ حرف نگفته‌ای بینمان نمانده بود، الا آن حصار که ما را از هم جدا می‌کرد. پس از آنکه هم‌زمان دو کیلومتر از حصار را رنگ زدیم، یک روز، هنگام ایستادن میان یک گودال پوشیده از سَلَمک‌های بلند، به او گفتم که دوستش دارم و او هم گفت که مرا دوست دارد. بعد به چشم‌انم نگاه کرد و من، لب‌هایم را جلو بردم و یکدیگر را از میان حصار تازه‌رنگ‌شده بوسیدیم و وقتی چشم باز کردیم، روی دهانمان ردی کوچک از رنگ قرمز حصار افتاده بود. هردو خندیدیم و از آن زمان به بعد، شادی‌مان ادامه داشت.

به‌سوی اسب‌های مرده رفتم، روی شکم یکی از آن‌ها نشستم و سرم را به پایش تکیه دادم. اسب دوم با چشمانی از حدقه بیرون زده، به من خیره شده بود، انگار، چند دقیقه پیش را با من زندگی کرده و از اتفاق‌های آن باخبر بود. وقتی از پله‌های هتل کوچک بیستریسه بالا می‌رفتم، در پیچ پله‌گردان، بتایی پیر را دیدم که لباسی سفید پوشیده بود. او دیوار را سوراخ می‌کرد تا

۱. Stará Boleslav؛ شهری در جمهوری چک.

2. Masha

دو قلاب به آن بکوبد و یک کپسول آتش‌نشانی مینی‌مکس^۱ را به آن بیاویزد. بنا چنان باسن گنده‌ای داشت که چرخید تا بتوانم از پشت سرش رد شوم. بعد، همان‌طور که به‌سوی اتاق کوچکم می‌رفتم، شنیدم که آهنگ گُنت لوکزامبورگ^۲ را با خود زمزمه می‌کند. عصر بود. دو تیغ برداشتم، یکی‌شان را در شیار چارپایه چوبی حمام جا زدم و دیگری را کنارش گذاشتم. هم‌زمان که لخت می‌شدم، گنت لوکزامبورگ را زیر لب خواندم و شیر آب گرم را باز کردم. سپس، کمی فکر کردم و به‌آهستگی، در را اندکی باز گذاشتم. بنا در راهرو، پشت در، ایستاده بود و ظاهراً، درست مثل من که می‌خواستم بینمش، دلش می‌خواست مرا بباید و از کارهایم سر در آورد.

در را به‌هم کوبیدم و آهسته به حمام رفتم. آب حمام آن‌قدر داغ بود که مجبور شدم به‌تدریج در وان فرو بروم. همان‌طور که با دقت و به‌زحمت، فرو می‌رفتم، نفس‌هایم از سوزش آب داغ به شماره افتاده بود. سپس، میج دستم را پیش چشمانم آوردم و با دست راست، رگ دست چپم را زدم. بعد، با تمام قدرت، میج دست راستم را بر تیغ برهنه‌ای کشیدم که در شکاف چارپایه فرو کرده بودم. پس از آن، هر دو دستم را به آب فرو بردم و به تماشای خونی نشستم که آرام‌آرام از آن خارج می‌شد. آب قرمز شد و با این حال، رنگ سرخ خونی که تمام مدت از رگم خارج می‌شد، چنان واضح بود که انگار کسی، نوار زخم‌بندی قرمز لطیف و درازی را همچون پارچه‌ای نازک و رقصنده، از میج دستم بیرون می‌کشید. خون همچون رنگ قرمزی بود که روی حصارهای تعمیرگاه دولتی دلمه می‌بست و می‌بایست با ترابانتین^۳ رقیقش کرد. دیری نگذشت که از حال رفتم و سرم روی سینه افتاد و دهانم از مایعی تمشکی پر شد، با این تفاوت که شور مزه بود. بعد، دایره‌های آبی و بنفش بود

1. Minimax

2. The Count of Luxembourg

۳. Terebenthine؛ مایعی که از آن به‌منزله حلال رنگ‌ها استفاده می‌شود و برای رقیق کردن رنگ‌های محلول در روغن کاربرد دارد.

که پیش چشمانم مارپیچ می‌رفت و سایه‌ای سنگین بر سرم افتاد. آن وقت چانه‌ای تهریش‌دار به آرامی روی صورتم نشست، چانه بتای سفیدپوش. مرا روی دستانش بلند کرد و بیرون برد و مثل یک ماهی قرمز، که باله‌های ظریف از میج دستش جوانه زده بود، مرا روی زمین گذاشت. سرم را بر روپوش او گذاشته بودم و صدای سایش آهک‌هایی را می‌شنیدم که بر صورت خیسم کشیده می‌شد. بوی آهک‌نم‌زده، آخرین بویی بود که می‌شنیدم.

روی اسب مرده نشستم، سرم را به پایایی که به هوا بلند شده بود، تکیه دادم و یال‌هایش را با انگشتانم نوازش کردم. یک قطار باری در حالی که سرخوشانه سوت می‌زد، از کنارم گذشت و مرا در ضرب آهنگ یکنواخت واگن‌هایش فرو برد. تنم لرزید و آب دهانم راه افتاد، زیرا به یاد ماجراهایی افتادم که در خانه عمو نانمن^۱ در محله کارلین^۲ پراگ اتفاق افتاده بود. عمو ماشا، که یک شب را در خانه‌اش خوابیده بودم. آن شب مرا روی کاناپه آتلیه‌اش جا داد و رویم پتویی انداخت. بالای آن کاناپه، پارچه‌ای منقش به تصویر پراگ قرار داشت که یک ماکت هواپیما از بالایش آویزان بود و مشتریان آتلیه، در نقش خلبان، درونش می‌نشستند و عکس یادگاری می‌انداختند. شبانگاه که خانه نانمن در سکوت کامل فرو رفته بود، ماشا به آتلیه آمد، به آرامی از پشت پارچه زیر هواپیما رد شد، مرا انگولک کرد و خودش را به من چسباند. من هم او را در آغوش کشیدم و نوازش کردم، ولی طبق معمول که وقتی پای مردانگی به میان می‌آمد، وامی‌رفتم، خودم را باختم. ماشا همچنان انگولکم می‌کرد، ولی من به‌کلی سست شده بودم، انگار تمام اندامم فلج شده بود. پس از گذشت یک ساعت، ماشا با دلسردی از همان‌جا که آمده بود، برگشت و به اتاق کوچک، نزد عمویش، رفت.

صبح از خجالت نمی‌توانستم به چشمانش نگاه کنم و در قامتی

1. Noneman

2. Karlín

شکست خورده، گوشه‌ای کز کرده بودم. مشتریان یکی پس از دیگری می‌آمدند و پشت همان پارچه‌ای می‌ایستادند که دیشب، زیر آن، تجربه‌ای تلخ را از سر گذرانده بودم. بعضی روی صندلی می‌ایستادند و بعضی دیگر، روی نردبانی کوچک و عمو نانمن به هرکدام از آن‌ها یک بطری یا قیف می‌داد که نگه دارند و بعد زیر پارچه‌ای می‌خزید که دوربیش را پوشانده بود. آن وقت دستش را بالا می‌آورد و مثل یک رهبر ارکستر به آن‌ها علامت می‌داد و دوباره از زیر پارچه بیرون می‌آمد و پس از گذشت پنج دقیقه، عکس را می‌آورد، زیرا نوشته بزرگی روی در ورودی نصب کرده بود: «ظهور در پنج دقیقه.»

رفت و آمد مشتریان در تمام طول روز ادامه داشت تا آنکه سروکله سربازان آلمانی پیدا شد. یکی‌شان روی صندلی پرید و دیگری روی نردبان رفت و آقای نانمن دوربیش را روی هواپیما و عکس پانورامای پراگ، که زیرش آویزان بود، تنظیم کرد. همان موقع، انفجار مهیبی رخ داد و ناگهان طوفان سختی به درون آتلیه وزیدن گرفت و همه چیز از جمله ماکت هواپیما را با خود برد. آن دو سرباز روی زمین افتادند و عمو نانمن هم که به تازگی زیر پارچه پنهان شده بود، روی زمین افتاد، ولی این پایان ماجرا نبود و چند ثانیه بعد، دیوار آتلیه از جا کنده شد و تندباد، عمو و آن دو سرباز را به هوا پرتاب کرد و زن عمو و ماشا را از اتاق دیگر به آتلیه کشاند. آن دو، هم‌زمان با آنکه گرفتار طوفان بودند، سعی می‌کردند تا دامنشان را پایین نگه دارند، اما قدرتش را نداشتند. مویشان در هوا تکان می‌خورد و آسمان بالای سرم را پوشانده بود. همه ما مثل تویی که در هوا افتاده باشد، به این سو و آن سو پرتاب می‌شدیم. آخرین چیزی که باد کند و با خود برد، تابلویی بود که رویش نوشته بود: «ظهور در پنج دقیقه.»

در امتداد خیابان، چند نفر می‌دویدند و سپس، سکوتی سنگین حاکم شد. بعد، صدای آژیر آمد و پس از آن، چند آمبولانس عبور کرد. آن وقت

تعدادی مجروح و زخمی را دیدم که گل‌آلوده شده بودند و مثل دیوانه‌ها قهقهه می‌زدند. آن‌ها به پشت، روی چمن افتادند و از خنده ریشه می‌رفتند. بعد از آن بود که یک نفر از راه رسید، رو برگرداند، به ویسوتشانی^۱ اشاره کرد و گفت: «آی مردم! یک حمله وحشتناک!» و وقتی چشمش به چمن‌ها و آن تابلوی بزرگ افتاد، با لحن دیگری، نوشته رویش را تکرار کرد: «ظهور در پنج دقیقه...»

۱. Vysočany؛ منطقه مسکونی در جمهوری چک.

پشت میله‌ها پناه گرفتیم و در آن‌سو، قطار مسافربری ایستاده روی ریل شماره پنج را دیدم که تکه‌تکه شده بود. بر اولین واگن، برجسی دیدم که رویش نوشته بود، مبدأ: کراکوف^۱؛ مقصد: تعمیرگاه دولتی. پارتیزان‌ها همیشه با چنین حملات غافلگیرکننده‌ای، قطارهای آلمانی را پیش از رسیدن به خط مقدم درهم می‌کوبیدند. حمله‌ای شدید که در پی آن، شیشه تمام واگن‌ها، بلااستثنا، فرو ریخته و تمامی شان گلوله‌باران شده بود. آتش مسلسل، ورق‌های فلزی قطار را سوراخ‌سوراخ کرده و تکه‌پاره ورق‌های دیگر، در پی انفجار بی‌امان نارنجک‌ها پخش زمین شده بود. دیگر بقایای قطار هم از گزند خمپاره توپ‌های جنگی و خمپاره‌اندازهای ضدتانک غنیمتی در امان نمانده نبود. آن واگن‌ها، مدت‌ها پیش، از ناوگان حمل‌ونقل عمومی خارج شده بود؛ قطارهایی که کوپه‌اش از هر دو طرف در داشت و در تمام طول واگن، فقط یک پله دراز برای سوار شدن به قطار بود. تقریباً روی تمامی درها، لکه‌های قهوه‌ای خون خشک‌شده به چشم می‌آمد.

۱. Krakow؛ شهری در لهستان.

به یکی از کوپه‌ها سرک کشیدم. همه‌جای قطار شبیه هم بود. شیشه‌های خردشده که روی زمین ریخته شده بود، شانه‌ها و دکمه‌های متلاشی که هنوز از بعضی‌شان لباس آویزان بود، سرآستین یک پالتوی نظامی، شلوار و دستمالی خون‌آلود، مهره‌های پخش و پلائی شطرنج، یک صفحه منچ، یک آینه گرد، یک ساز دهنی، پاکت‌های نامه که زیر برف مدفون شده بود، یک نوار زخم‌بندی بلند و یک توپ بازی راه‌راه. یکی از نامه‌ها را که رد گل میخ پوتین رویش افتاده بود، از زیر برف درآوردم. نامه با جمله «Mein Lieber Schnucki Pucki» شروع می‌شد و با عبارت «Deine Luise»^۱ به پایان می‌رسید. جای رژ لب گوشه نامه باقی مانده بود. در گوشه‌ای یک جفت پوتین افتاده بود که بندش باز شده و با زبانه بیرون افتاده و خمیده‌اش به من ریشخند می‌زد و روی زمین، دو کلاغ سیاه مرده افتاده بود.

هنگامی که از بیمارستان مرخص شدم، چنان سرمای سختی بود که درختان جنگل کوچک بیرون شهر یخ زده بود؛ همان جنگلی که همیشه پر از زاغ و کلاغ است. پره‌های سیاهشان زیر آفتاب بی‌جان صبح می‌درخشید و هزاران هزارشان را دیدم که مثل آلو سیاه بوسنیایی، شاخه‌های درختان را اشغال کرده بودند. جنگل به گورستان کلاغ‌های مرده تبدیل شده بود و حتی آن‌ها که هنگام خواب روی شاخه‌ها در خود فرو رفته بودند نیز از شدت سرما یخ می‌زدند. کف کفشم را به تنه درختی کوبیدم و از شاخ و برگش، بارانی از شبنم منجمد و پرنده مرده بر سرم فرو ریخت. چندتایشان به شانه‌ام خورد، اما آن‌قدر سبک بودند که انگار کلاه بره‌ای رویم افتاده باشد.

از آخرین پلکان آن قطار، روی ریل شماره پنج پایین پریدم و به اتاق کنترل رفتم. هوبیچکا پاهایش را روی میز تلگراف انداخته، دست‌هایش را زیر بغل گذاشته، چانه‌اش روی سینه افتاده و خواب رفته بود.

۱. عبارتی آلمانی به معنای «عزیز دلم».

۲. عبارتی آلمانی به معنای «لوثیز تو».

من هم گاهی به حال او دچار می‌شدم؛ وقتی ضعف می‌کردم و سرِ کار خوابم می‌برد. ناگهان چنان خواب‌آلوده می‌شدم که در اولین فرصت چرت می‌زدم، اما تشویش دائمی، این خواب شیرین را به کام مأموران راه‌آهن زهر می‌کند. شاید در خواب عمیقی فرو رفته باشد، اما دل‌آشوب است. اگر تلگراف به صدا درآید، در کسری از ثانیه از جا می‌پرد، دکمه‌های دستگاه کنترل را می‌زند و دوباره در کسری از ثانیه به خواب می‌رود. وقتی پیغام تلگراف به آخر می‌رسد، از خواب می‌پرد، پیغام‌هایش را جواب می‌دهد، دستگاه را خاموش می‌کند، دوباره سر جایش می‌نشیند و به خواب می‌رود. یا در بهترین حالت، اگر مأمور وظیفه‌شناسی باشد، دستگاه را روشن می‌گذارد و می‌خوابد، اما گوشش به کوچک‌ترین صدای اطراف حساس است و هنگامی که قطاری به ایستگاه نزدیک می‌شود از جا می‌پرد تا برایش پرچم تکان دهد.

به محض آنکه صدای پای رئیس ایستگاه، در حال پایین آمدن از پله‌ها، شنیده شد، هوبیچکا سرپا ایستاد و پا بر زمین کوبید. آقای لانسکی با لباس فرم قدیمی‌اش به اتاق آمد و معلوم بود که دوباره برای غذا دادن به کبوترها می‌رود. شلوارش دوباره از فضله کبوتر سفید شده و آستین‌هایش هم به همان روز افتاده بود.

به اتاق کنترل رفتم و گفتم: «میلوش هرما، آماده انجام وظیفه است!» فوراً جلو آمدند، دست‌هایم را به گرمی فشردند و مرا در آغوش گرفتند. اشک در چشم‌های رئیس ایستگاه حلقه زده بود.

رئیس رو برگرداند؛ با انگشت به اعلامیه روی دیوار اشاره کرد و گفت: «به تو چی گفتم میلوش؟ مگر به تو هشدار ندادم که حواست را جمع کن؟ ببین، دوباره می‌گویم که دانکو^۱، نماینده تام‌الاختیار رایش در هراتس، دستور داده، هرکدام از مأموران چکی راه‌آهن دست از پا خطا کرد، کارش

1. Danko

را بسازند.» بعد سری تکان داد و یکی از کبوتران، که روی سکوی ایستگاه مثل اردک راه می‌رفت، بغ‌بغوی بلندی کرد و تمامی کبوتران لهستانی ایستاده جلوی اتاق کنترل پرواز کردند.

قطار باری ایستاده در ایستگاه، بخار می‌کرد. آقای لانسکی روی سکو رفت. پشت سرش کبوترها، پروازکنان، روی شانه‌ها و سرش می‌نشستند. او مانند مجسمه میدان، دست‌هایش را از هم باز کرد تا برای تمام کبوتران لهستانی‌اش جای نشستن باشد و از آنکه رئیس و خدمه قطار باری تماشايش می‌کردند، سر ذوق می‌آمد. حتی راننده قطار که با پارچه نظیف دستانش را پاک می‌کرد نیز به رئیس ما خیره شده بود که در ایستگاه پرسه می‌زد، آن پرندگان را با خود حمل می‌کرد و بال‌هایشان را تکان می‌داد تا از سروکولش نیفتند.

راننده قطار گفت: «دوباره زغال‌سنگ اشغال به ما دادند. این بار دوم است که به دردمر می‌افتم.»

هوییچکا از او پرسید: «چه خبر رفیق؟ هنوز نقاشی می‌کشی؟»
راننده قطار سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «بله، همین چند دقیقه پیش، دریا را کشیدم. خدای من! انگار رئیس ایستگاه شما با آن کبوترها سیرک گذاشته.»

هوییچکا با اشاره به رئیس ایستگاه گفت: «ای دلقک!» و سپس در جواب راننده قطار گفت: «خب، پس دریا کشیده‌ای؟»

روی سکو ایستاده بودم و به رئیس، خدمه قطار و مأمور آتش‌نشانی نگاه می‌کردم. به گمانم، تنها دلیل توقفشان در ایستگاه، احوالپرسی از هوییچکا بود و اینکه از صحت حرف‌وحدیث‌هایی که پشت سرش گفته می‌شد، سر دریاورند و بفهمند که بعد از بازگو کردن آن ماجرا، قیافه‌اش چه تغییری می‌کند. ظاهراً، سر درآوردن از اینکه او چگونه دامن مأمور تلگراف شیف‌ت شب را بالا زد و مهرهای ایستگاه را بر باسن او کوبید، برایشان جذاب بود.

راننده قطار درحالی‌که هنوز با نگاهی تحسین‌آمیز به هوییچکا نگاه می‌کرد، گفت: «از روی یک کارت‌پستال نقاشی کشیده‌ام.»

هوییچکا جواب داد: «خب، چرا بانه‌نگاه کردن به طبیعت نقاشی نمی‌کشی؟»
راننده قطار، خنده‌کنان، فریاد زد: «از طبیعت حرف نزن، در طبیعت همه چیز خیلی زود عوض می‌شود. اگر از روی طبیعت نقاشی کنم، به جای بزرگ کردن مقیاس هر چیزی، باید آن را کوچک نشان دهم. فقط یک‌بار در دام طبیعت افتادم. وقتی یک روباه تاکسیدرمی شده را از موزه قرض گرفتم و آن را بین درختان جنگل گذاشتم. قبل از آنکه بتوانم نقاشی‌اش کنم، دو سگ هجوم آوردند و آن روباه را تکه‌پاره کردند. سی صد کرون خرج روی دستم گذاشت! با من از طبیعت حرف نزن!» سپس نگاهی به واگن‌های باری انداخت و چشمک زد و بعد هر دو قاه‌قاه خندیدند.

هوییچکا به آسمان آبی خیره شده بود و اکنون که رد نگاهش را دنبال می‌کنم، آنچه را که او دید می‌بینم: تصویر تلگرافچی‌مان، ویرجینیا، که سرتاسر آسمان را پوشانده بود و هوییچکا به آرامی دامنش را بالا می‌زد، بعد مهرها را یکی پس از دیگری برمی‌داشت و با حرکات ممتد، بر باسن دخترک فشار می‌داد. خدمه و راننده قطار هم به آسمان خیره شده بودند و همه، همان یک چیز را می‌دیدند. واقعه‌ای جذاب که علت توقفشان در ایستگاه ما بود و بابتش، نقص فنی قطار را بهانه کرده بودند.

بعد از خیره شدن به آسمان، با تعجب به هوییچکا زل زدند که گل از گلش شکفته بود و در نظر آن‌ها مردی جذاب شده بود. انگار که حتی چین‌وچروک دور دهان و پاهای چنبری‌اش، به چشم نمی‌آمد. از همان‌جا بود که فهمیدم مأمور کنترل ما، ضعف زن دارد.

راننده قطار پرسید: «می‌دانی چطور از روی آن کارت‌پستال دریا را کشیدم؟ پالت نقاشی را میان گیره‌ای محکم کردم، بعد، کارت‌پستال را روی میز کارم چسباندم و شروع به نقاشی کردم، اما ناشی بودم از همان

ابتدا معلوم شد. هرچه تلاش کردم نتوانستم شکست امواج را خوب از آب دریابورم و تلاطم دریا با تصویر روی کارت پستال زمین تا آسمان تفاوت داشت.»

هوبیچکا گفت: «آقای کنیزه! شما کارت پستال را کنار بوم نقاشی تان بگذارید، بعد قلم مویتان را بردارید و این طور امواج را نقاشی کنید... این طور با قلم مویتان خط امواج را دنبال کنید تا حسش کاملاً به دست ها منتقل شود. آن وقت با قلم مویتان آن ها را بزرگ تر و بزرگ تر بکشید تا به اندازه دلخواهتان درآید.»

راننده قطار با تعجب جواب داد: «تو هم خوب فکریایی به سرت می زند ها!»

زنگ تلفن اتاق کنترل به صدا درآمد و به سوییچ دویدم. صدای رئیس ایستگاه را می شنیدم که مثلاً با کبوتران لهستانی اش دعوا می کرد، زیرا تمامی کبوترها تا این زمان بایستی با او به لانه برمی گشتند. بعضی روزها، واقعاً دوست داشتم در لانه کبوترها پنهان شوم و از روزنه ای، رفتار رئیس ایستگاه را با آن ها تماشا کنم. در پایان هر روز که به لانه بازمی گشتند، رئیس کبوترهای یاغی را محکم به دست می گرفت و به باسنشان می زد و من احساس می کردم که کبوترها، در جواب سرزنش ها و فحاشی های او می خندند.

گوشی تلفن قدیمی را کنار گوشم گرفتم و به امتداد سکوی راه آهن خیره شدم، جایی که آن دو نفر، زیر نور خورشید، ایستاده بودند. همان موقع، راننده قطار به جلو خم شد تا چیزی در گوش هوبیچکا بگوید. واگن های زغال سنگ را دقیق تر که نگاه کردم، حیرت زده شدم. شاخ چند گاو از واگن ها بیرون زده و چند سر، با چشم هایشان به سکوی ایستگاه خیره شده بودند؛ چشم هایی پر از کنجکاو و اندوه. تقریباً، درون تمام آن واگن ها لگدمال شده و از هر شکاف، یک سُم گاو بیرون زده بود که حرکت نمی کرد و به رنگ

آبی کبود درآمده بود. صحنه ای که به هیچ وجه تحمل دیدنش را نداشتم. وقتی قطار حامل گاوهای گرسنه در ایستگاه ما توقف می کرد، انگشتانم را از سوراخ واگن باری، جلوی صورتشان می بردم تا حتی برای چند ثانیه هم که شده، با این توهم که پستان می مکند، آرامشان کنم، اما از این کار متنفر بودم! و از واگن های پر از گوساله ای که سلاخان، پاهای کوچکشان را با طناب چنان محکم می بستند که بی حس می شد و از رمق می افتاد، و از خوک هایی که در هوای زیر صفر درجه، با واگن های روباز، به کشتارگاه های پراگ فرستاده می شدند. خوک های کوچکی که سر خود را به یکدیگر می چسبانند و نگران بودند که مبادا با کوچک ترین حرکتی، گرمایی را از دست بدهند که میانشان گیر افتاده بود. خوک هایی با پای یخ زده و پاچه های چینی شکننده! وای، این صحنه را که اصلاً نمی توانستم تحمل کنم! و هنگامی که در روزهای گرم تابستان، یک قطار، پر از خوک های کوچک را بدون آب خوراندن از مجارستان می آوردند. خوک هایی که آرواره هایشان را از شدت تشنگی باز می کردند و مانند پرندگان قربانی خشکسالی له له می زدند.

از اتاق کنترل بیرون دویدم و از رئیس قطار پرسیدم: «از کجا بار می آورید؟»

رئیس قطار در حالی که دست تکان می داد گفت: «از جبهه. ده روز توی جاده بودند.»

از گوشه یکی از واگن ها بالا رفتم تا به درونش نگاهی بیندازم. گاوها را طوری با طناب بسته بودند که عنقریب، خفه می شدند. چند تایشان مرده بودند و از کفل یکی شان، گوساله ای مرده و گندیده آویزان بود. هر طرف که سر می چرخاندم، یک جفت چشم می دیدم که بی صدا لعنت می فرستاد؛ چشمانی ستم دیده که با انگشتانم لمس کردم. واگن پر بود از چشمان ملامتگر گاوها.

فریاد زدم: «لعنت به آلمانی های خوک صفت!»

رئیس قطار دوباره دستی تکان داد و جواب داد: «دور از جان خوک! آن سه واگن آخری را ندیدی! پر از گوسفندهایی است که همه‌شان مرده‌اند. حیوان‌های زبان بسته، قبل از تلف شدن، از گرسنگی، پشم‌های هم را می‌خوردند.»

راننده قطار به آهستگی گفت: «اینجا دیگر کاری نداریم.» بعد آهسته‌تر گفت: «دیشب پارتیزان‌ها، در نزدیکی بیهلاوا، یکی از آن قطارهای تحت حفاظت شدید را چنان ماهرانه منفجر کردند که تکه‌پاره‌هایش به آن دره عمیق سقوط کرد و با انفجار دوم، پل روی دره را متلاشی کردند.»

بعد، از پله‌های لوکوموتیو بالا رفت و ترمز را آزاد کرد. قطار باری دوباره شروع به حرکت کرد و واگن‌هایی که کفشان لگدمال شده و بیرون زده بود و گرد سیاه زغال‌سنگ بر تمامش نشسته بود، روی ریل تاب می‌خورد. واگن‌های پر از از سُم‌ها و چشم‌های گاو. در امتداد سکو، پشت انبار غله لیورپول، دو واگن ایستاده بود، واگن‌هایی که صبح، قطار پُست آورده و قرار بود که به کشتارگاه پراگ واگذار شوند.

بعد از رفتن قطار باری، دو قطار تحت حفاظت شدید که پر از تانک‌های تیگر بود، از ایستگاه عبور کرد. هریک از قطارها، پاسابانی روی لوکوموتیو داشت که احتمالاً، در نتیجه حملات پارتیزان‌ها در نزدیکی بیهلاوا، در آنجا مستقر شده بود. از دیگر سو، گله‌دارهای روستا، گاوهای گوستی را برای فرستادن به کشتارگاه جمع می‌کردند و اگر یکی‌شان مقاومت می‌کرد، دمش را می‌زدند. مثلاً گاوی بدقبال، وسط جاده خوابید و گله‌دار، دسته‌ای کاه، زیر دمش گذاشت و آتش زد. بعد، درشکه‌ای از مزارع دولتی آمد که یک گاو نر را در پشتش بسته بودند و چند اسب، آن را به‌زور می‌کشیدند. زانوی گاو شکسته و دماغش به‌دلیل بیرون کشیدن حلقه‌ای که دور سوراخ بینی‌اش انداخته بودند، پاره شده بود. حالا، شاخ‌هایش را به درشکه بسته

بودند و این چنین او را روی زمین می‌کشیدند. شاید او نیز بسیار دیر فهمیده بود، دخترکی که افسارش را به دست دارد، خائن از آب درآمده و او را به سلاخان خواهد سپرد. دخترک او را با بوی دامنش فریب داده بود؛ بویی که گاو مدت‌ها به آن انس گرفته بود، اما پس از آن خیانت، بی‌خانمان می‌شد و با قدم‌های سنگین به کام مرگ می‌رفت. اکنون درشکه او را کشان‌کشان روی برف‌هایی می‌لغزاند که درحال ذوب شدن بودند، و زانوانِ خونین او، دو رد قرمز، پشت سرش به‌جا می‌گذاشت.

هوییچکا به من رو کرد، چانه‌ام را به‌دست گرفت و گفت: «میلوش! قضیه‌ای که سربازان اس‌اس را به اینجا کشاند... هرگز فراموش نمی‌کنم که تو را به‌جای من گرفتند.»

زنگ تلفن اتاق کنترل به صدا درآمد.

گفتم: «لغت به آلمانی‌های خوک‌صفت.»

تلفن را برداشتم و از تعجب خشکم زد.

فریاد زدم: «هوییچکا، دسته سمافور^۱ افتاده است.»

پرسید: «به کدام قطار مجوز عبور دادیم؟»

جواب دادم: «قطار پست.»

فریاد زد: «لغت.»

گفتم: «با دوچرخه می‌روم آنجا تا دسته تیرک را درست کنم.»

به‌سرعت در امتداد پیاده‌رویی رکاب زدم که از کنار انبار لیورپول می‌گذشت و خودم را به تیرک سمافور رساندم. بعد، با قلابی که داشتم از آن بالا رفتم، پایم را دورش حلقه زدم و دسته سمافور را سر جایش برگرداندم. یک قطار تندر به ایستگاه نزدیک می‌شد؛ قطاری که یکسره نامه‌رسانی می‌کرد و در کنار نامه، مسئول رساندن آب و غذا به جنگجویان خط مقدم بود. آن قطار بی‌وقفه از تمام ایستگاه‌ها می‌گذشت و به‌جز قطارهای تحت حفاظت

۱. Semaphore؛ چراغ راهنمای راه‌آهن.

۱. Jihlava؛ شهری در جمهوری چک.

شدید، بر تمام قطارهای دیگر تقدم داشت. راننده قطار با دیدن من کنار سمافور، فوراً سرعتش را کم کرد، ولی چراغ قه‌وام را درآورد و با نور سبز به او علامت دادم که خط آزاد است. قطار دوباره شتاب گرفت و زنجیره‌ای از واگن‌های حاوی اجناس مختلف، به سرعت از کنارم رد شد. در میان دود قطار، غرق شدم و هنگامی که دود از میان رفت، هوبیچکا را دیدم که ایستاده و به واگن‌هایی چشم دوخته بود که در افق محو می‌شدند. واگن‌های قطاری که برف را دور چرخ‌هایش می‌گرداند و پشت سر، آن را روی ریل می‌کوبید. همیشه بورانی کوچک، پشت آخرین واگن به راه می‌افتاد و خرده‌های کاغذ، ترکه‌های چوب و برگ را به هوا بلند می‌کرد.

وقت استراحت نیم‌روزی بود. چراغ سفید را برای قطاری روشن گذاشتم که به زودی به ایستگاه می‌رسید و روی اجاق، با ماهیتابه‌ای آبی برای خودم سوپ گرم کردم. هوبیچکا پایش را روی میز تلگراف انداخته و از پنجره، به آسمان آبی خیره شده بود.

پرسید: «نگفته‌اند مسافر قطار کیست؟»

درحالی که سوپ‌های درون ماهیتابه آبی را با قاشقم هم می‌زدم، جواب دادم: «شنیده‌ام مدیر راه‌آهن.» سپس در، به آهستگی باز شد و شخصی داخل آمد. در نگاه اول، شلوار خاکستری، چکمه‌های براق و پالتوی زمستانه‌اش را دیدم.

تازه‌وارد گفت: «به نظر اینجا خیلی به خودتان خوش می‌گذرانید.»

درحال مز مزه کردن سوپ، جواب دادم: «بد نمی‌گذرد.» هوبیچکا همچنان پایش را روی میز انداخته و به آسمان زل زده بود.

غریبه پرسید: «مرا شناختید؟»

گفتم: «بله، از دآمداری برای گرفتن برگ محموله آمده‌اید.»

تازه‌وارد، سری به علامت تأیید تکان داد و گفت: «شاید. رئیس ایستگاه کجاست؟»

گفتم: «لانه کبوترها.»

غریبه نعره وحشتناکی زد و گفت: «لانه کبوترها؟! توی ایستگاه راه‌آهن کفتربازی راه انداخته؟!» بعد، دوباره پرسید: «می‌دانید من کی هستم؟» و خودش جواب داد: «سلوشنی! مدیر راه‌آهن!»

تاکنون، گفت‌وگوی رؤسای ایستگاه و مأموران کنترل بسیاری را شنیده و فهمیده بودم که وقتی گاه‌وبی‌گاه جرئت حرف زدن از سلوشنی را پیدا می‌کنند، صرف نام بردن از او لرزه بر اندامشان می‌انداخت. درحالی که ماهیتابه و قاشق را در یک دست داشتم، از جا پریدم، با دست دیگر، سلام نظامی دادم و خودم را معرفی کردم.

«قربان! کارآموز، میلوش هرما، در خدمت شماست.»

مدیر راه‌آهن، با خشم به ماهیتابه آبی اشاره کرد و فریاد کشید: «آن لعنتی را بگذار زمین» و چنان لگدی به آن زد که زیر قفسه افتاد و صدای جرنج‌جنگش بلند شد، و من همچنان در حالت سلام نظامی ایستاده بودم، اما هوبیچکا در تمام این مدت، همچنان روی صندلی نشسته بود و پایش را از روی میز تلگراف بر نمی‌داشت، گویی از ترس فلج شده بود. پایین پنجره، لحظه‌ای چشمم به آقای لانسکی افتاد که با عجله، به سمت اتاق ما می‌آمد و بعد، با همان سرووضع که با دستپاچگی از لانه کبوترها پایین آمده بود و کلاه به سر نداشت، سراسیمه به اتاق وارد شد.

مدیر راه‌آهن با لحنی نرم و ملایم به او گفت: «راحت باش!» و بعد با دقت، کت قدیمی رئیس ایستگاه را ورنانداز کرد که سراسر آلوده از فضله کبوتر بود، بعد با تعجب به تنها دکمه باقی مانده روی کت نگاهی انداخت، سپس، دور او چرخید و شلوار خاک‌گرفته‌اش را خوب ورنانداز کرد.

رئیس ایستگاه گفت: «فکر کردم...»

مدیر راه‌آهن به آرامی از من پرسید: «او فکر هم می‌کند؟»

گفتم: «بله، قربان.»

مدیر راه‌آهن با تعجب گفت: «بله؟! خبر داری که من پیشنهاد دادم رئیس ایستگاهتان را به سمت بازرس راه‌آهن منصوب کنند؟»
شانه بالا انداختم.

سپس رو به رئیس ایستگاه کرد که روی دماغش پری چسبیده بود و پرسید: «خوب گوش کن! دوست داری بازرس شوی؟»
آقای لانسکی با لحنی ملتمسانه جواب داد: «بله.» و پر روی دماغش به بالا پرواز کرد و روی پیشانی اش نشست.

مدیر راه‌آهن پرسید: «و همین‌طور به غازچرانی ادامه دهی؟»
آقای لانسکی آهی کشید و گفت: «نه.» و پر همچون علامت سؤال، بالای سرش، دوباره به پرواز درآمد.

مدیر راه‌آهن فریاد زد: «باقی صحبت‌ها بماند برای هرادتس. واقعاً نوبرش را آورده‌اید با ایستگاهتان!» بعد با جارو، زیر پای هویچکا کشید و آن را از روی میز پایین انداخت و با اشاره به او گفت: «می‌دانید مسافر قطار کیست؟ یک هیئت نظامی که می‌خواهد بداند آیا علیه این شازده، اتهام کیفری به جرم نقض آزادی فردی وضع شده یا فقط طبق مقررات انضباطی با او برخورد کرده‌ایم!»

رئیس ایستگاه در اتاق کارش را باز کرد و با چشم امید، فرش ایرانی زیبا با گل‌های قرمز و آبی رویش، میز چوب ماهونی، برگ‌های پهن نخل با شاخه‌های چترمانند، میز ترکیه‌ای و چارپایه‌ها را نشان او داد، اما مدیر راه‌آهن فقط سری تکان داد و گفت: «چه دم‌ودستگاهی راه انداختی!»

آقای لانسکی با اشاره به سلوشنی گفت: «از آن استاد، این شاگرد هم به عمل می‌آید.»

بعد، آقای زدنیچک^۱، نماینده کمیته انضباطی، با کیفی پر از مدارک

1. Zednicek

به اتاق کنترل آمد و چند عکس را روی میز تلگراف گذاشت. عکس تمام مُهرهای ایستگاه را که بر باسن تلگرافی‌مان، ویرجینیا سواتا، حک شده بود. رئیس ایستگاه، مدام به التماس، برای رفتن و عوض کردن لباس هایش اجازه می‌خواست. او اصرار داشت که لباس فرم مرتب و تمیزی دارد، اما سلوشنی به او اجازه نمی‌داد. او بایست می‌ماند و نقش منشی دادگاه را ایفا می‌کرد. بعد، ویرجینیا به اتاق آمد. ابتدا او را نشناختم. بعد از آن رسوایی، چهره‌اش سرخ شده و طرز نگاهش عوض شده بود، آن قدر که وقتی دستش را به سویم دراز کرد و چشم در چشم خندید و گفت که به تازگی یک کمپانی فیلم‌سازی به او پیشنهاد کار داده و شاید هنرپیشه شود، سرم گیج رفت.

آقای زدنیچک ابتدا نقشه جیبی اروپا را باز کرد تا از روی آن، موقعیت نظامی نیروهای ارتش آلمان را توضیح دهد. وقتی نقشه را تا کرد، پارگی‌هایی پیدا شد که هرکدام به بزرگی نقشه سوئیس بود، چون آن نقشه را چنان با فشار در جیبش جا داده بود که لبه قسمت‌های تاشده ساییده بود. زدنیچک ما را از توضیحاتش درباره اوضاع کوه‌های کارپات^۱ مستفیض کرد؛ جایی که ارتش پنجم فون مانسفلد^۲ مشغول نبرد بود. ارتشی که برتیسلاو^۳، پسر زدنیچک، هم در آن خدمت می‌کرد. روی نقشه، ارتش پنجم که میان یکی از پارگی‌ها افتاده بود، طی هفته گذشته، در زمین‌های ناهموار آن منطقه، از پیشروی باز مانده بود و پسر زدنیچک در سنگر یکی از خندق‌های آن منطقه، با دشمن می‌جنگید. او که مثل پدرش، زبان آلمانی را به‌خوبی نمی‌دانست، با حذف حروف چکی از اسم و فامیلش، موفق شده بود تا به ارتش آلمان بپیوندد. حالا آقای زدنیچک همچنان نطق می‌کرد و نقشه‌ای کوچک از اروپای موردنظرش را به ما نشان می‌داد که با مداد ترسیم کرده بود و سرحداتش، در

۱. Carpathian Mountains؛ رشته‌کوه‌هایی در اروپای مرکزی و جنوبی و سومین رشته‌کوه طولانی اروپا.

۲. von Mansfeld؛ نام یک فرمانده نظامی آلمانی.

3. Brestislav

مقیاس حقیقی، به بزرگی دریای سیاه می‌شد. ترسیم‌هایی از اراضی دشمن که ارتش آلمان، در روزهای آینده، بنا به محاصره‌اش داشت. آقای زدنیچک با مداد، خط پیشروی ارتش آلمان را از آناتولی تا آفریقا کشید و ارتش بریتانیا را به دایره‌ای محدود کرد، بعد از میان اسپانیا خیز برداشت و نیروهای آمریکا را خط خطی کرد. سپس، شروع به تفسیر اوضاع کشورهای تحت‌الحمايه کرد که به خیال او، طبق شروطی سخت‌گیرانه، آماده تسلیم کامل بودند. شروطی که موجب تعطیلی موزه‌ها و نمایشگاه‌ها و تعلیق بسیاری از خطوط راه‌آهن می‌شد و در نتیجه آن، مسابقات ورزشی به جز روزهای یکشنبه ممنوع بود.

بعد، عکسی نشان ویرجینیا داد و از او پرسید: «باسن توست؟»

ویرجینیا لبخندی زد و گفت: «بله.»

درحالی که آقای لانسکی سؤال و جواب‌ها را یادداشت می‌کرد، زدنیچک

پرسید: «چه کسی بر آن مهر زده؟»

ویرجینیا جواب داد: «هوییچکا.»

زدنیچک پرسید: «خب، ویرجینیا، تعریف کن بینم، ماجرا از چه قرار بود.»

ویرجینیا درحالی که به سقف خیره شده بود، شروع به تعریف کرد: «شفت شب باهم بودیم و نیمه‌شب بود که ناخن‌هایم را لاک زده بودم و قطاری هم از ایستگاه رد نمی‌شد. حوصله‌مان سر رفته بود.»

رئیس ایستگاه گفت: «شمرده‌تر، لطفاً.»

ویرجینیا هم‌زمان با حرکات مدادی که آقای لانسکی با آن اعترافات او را یادداشت می‌کرد، ادامه داد: «بعد، هوییچکا گفت، بیا کلاغ پر. کلاغ پر... گنجیشک پر... و شرط بستیم هر که باخت، چیزهایی که پوشیده، دریاورد. با اولین باخت، کفش‌هایم کنده شد و در ادامه، شلوارم...»

زدنیچک پلک‌هایش را تنگ کرد و با کنجکاو پرسید: «چه کسی درشان آورد؟»

ویرجینیا، خنده‌کنان، گفت: «هوییچکا.»

هوییچکا روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته بود. کلاه محل کار روی زانوش قرار داشت و سر طاسش برق می‌زد. مسئولان اداره راه‌آهن هراتس، هم‌زمان سر تکان می‌دادند، از سر افسوس‌آه می‌کشیدند و از بالای سر طاس او به تلگرافچی زیبایمان نگاه می‌کردند. بعد با تعصبی دوچندان، به ماجرای رسوایی ایستگاه ما پرداختند، و نهایت تلاششان را کردند تا مجازات کیفری متناسب با تجاوز به آزادی فردی وضع کنند. طبق وظیفه‌ام چراغ راهنمای ایستگاه را به نشان مجوز عبور قطارها خاموش و روشن کردم و همچنان احساس می‌کردم که هوییچکا بر تمام قطارهایی نظارت دارد که با مسئولیت من از ایستگاه عبور می‌کردند، و هنوز تمام کارهایی را که انجام می‌دهم، به دقت می‌پاید.

همیشه دوست داشتم مثل هوییچکا کار کنم. حتی وقتی در دوبروویتسه بودیم و دوران کارآموزی‌ام را زیردستش می‌گذراندم. با یک دست، با ایستگاهی ارتباط می‌گرفت و با دست دیگرش، بارنامه‌ها را برای ایستگاه دیگر تلگراف می‌کرد. حالا انگار در برابر هیئت منصفه دادگاه نشسته بود و من احساس می‌کردم که رئیس راه‌آهن و زدنیچک، بدشان نمی‌آید همان بلایی را سر ویرجینیا بیاورند که هوییچکا آورد، الا اینکه همچون دیگر هم‌صنفیان‌شان از همه چیز واهمه داشتند و بسیار بزدل بودند. فقط هوییچکا از هیچ‌کس و هیچ چیز نمی‌ترسید و آنجا، سرخوش از بدنامی‌اش، پا روی پا انداخته بود.

آقای زدنیچک از روی صندلی بلند شد و گفت: «خب، خانم ویرجینیا سواتا! حواست به حرف‌هایی که می‌زنی باشد. هوییچکا تو را به زور یا تهدید روی میز تلگراف خواباند؟»

ویرجینیا، خنده‌کنان، گفت: «خدای من! نه، چرا باید این کار را بکند؟! خودم خوابیدم... یک دفعه، احساس کردم که دوست دارم آنجا بخوابم،

بی‌آنکه کسی مجبورم کند و ببینم چه می‌شود...»

رئیس راه‌آهن که تمام اعتراف‌ها را جزء به جزء روی کاغذ می‌آورد، زیر لب زمزمه کرد: «و ببینم... چه... می... شود...»

به‌سوی سکو دویدم، قطار تحت حفاظت شدید دیگری از ریل اصلی عبور می‌کرد. سربازانی کم‌سن‌وسال، زیر نور خورشید، در تانک‌ها نشسته بودند، و هم‌سن من، و حتی برخی جوان‌تر از من بودند. یک دسته‌شان، توپ سبزرنگی را به هوا پرت می‌کردند و دسته‌ای دیگر، سرخوشانه آوازِ 'Ich hab' mein Herz in Heidelberg verloren' می‌خواندند، اما هنگامی که از کنار قطار آتش‌ولاش ریل پنجم گذشتند، خشکشان زد و از ترس، سربازانشان می‌خکوب شدند. همچون هر رهگذر دیگری که وقتی به نزدیکی آن قطار متلاشی می‌رسید، حیرت می‌کرد؛ قطاری که به آشیانه تعمیر و نگهداری سپرده شده بود. هرچند این سربازان، قطعاً صحنه‌های هولناک‌تری همچون شهرها و خانه‌های ویران و تلنبار مردگان را در کشور خود دیده بودند، اما اینجا و اکنون، انتظار دیدن چنین صحنه‌ای را نداشتند.

به ایستگاه رفتم و خبر عبور قطار تحت حفاظت شدید را دادم.

آقای زدنیچک که پشت پنجره ایستاده بود، بار دیگر به سمت میز آمد، دوباره عکس‌ها را ورنانداز کرد و خطاب به هوبیچکا گفت: «عمر و جوانی ما صرف جنگیدن برای اروپای آزاد شد. حالا تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ روی باسن دختر تلگرافچی مُهر می‌زنی؟!» بعد، قد راست کرد، مشتش را محکم روی میز کوبید و فریاد زد: «البته که هیچ مجازاتی جوابگو نیست. کار تو تجاوز به آزادی فردی نبود، بلکه آلمان و زبان رسمی‌اش را رسماً ذلیل کردی. نصف آن مُهرها از کلمات آلمانی بود و گند زدی به آبروی آلمان.»

بیرون رفتم و برای قطاری که از روبه‌رو می‌آمد، پرچم تکان دادم. زنجیره‌ای از واگن‌های تندرو که به بیمارستان تبدیل شده بود. عجیب‌ترین

منظره در بیمارستان سیّاری که به آن خیره شده بودم، چشم انسان بود؛ چشم تمام آن سربازان مجروح، آن چنان که انگار رنج میدان نبرد، رنجی که بر دیگران تحمیل کرده بودند و رنجی که خود برده بودند، از آن‌ها آدمی دیگر ساخته بود. این مسافران آلمانی، دل‌رحم‌تر از مسافران قطاری بودند که از سوی مخالف به میدان جنگ می‌رفت. بلااستثنا، از پنجره قطار، چنان با دقت و کنجکاوی، مناظر ملال‌انگیز حومه شهر را تماشا می‌کردند و چنان اشتیاق کودکانه‌ای از خود نشان می‌دادند که انگار از میان بهشت رد می‌شدند و گویی در ایستگاه کوچکم، جعبه جواهر یافته بودند. نگاه خیره‌شان به نگاه هوبیچکا به آسمان شباهت داشت. آن زردرویان افلیج، با همان اشتیاق، مجذوب من شده بودند؛ بسیاری‌شان فقط قدرت سر تکان دادن داشتند و مابقی به اجبار، از میله افقی سقف واگن آویزان شده بودند، بعضی دیگر را پرستاری می‌کردند و این قطار، به همان کشوری باز می‌گشت که از آن آمده بود و سوغاتش، تخت‌های سفیدی بود که به دست‌های فلج، چهره‌های نزار و چشمان معصوم مزین شده بود. آخرین واگن قطار، واگن باری روبازی بود که در آن دو خدمتکار، لباس‌های بیمارستانی جنازه‌ای را از تنش درآوردند و سپس بر تلی از اجساد دیگر انداختند؛ اجساد سربازانی که حین سفر جان باخته بودند. آنگاه، قطار بیمارستانی در افق محو شد و هم‌زمان با رفتنش، فانوس قرمزی که پشتش آویزان بود، می‌درخشید، تکان می‌خورد و جلنگ جلنگ صدا می‌داد.

زدنیچک پشت پنجره ایستاد و با شور و حرارتی بسیار، مجدد خطاب به هوبیچکا فریاد زد: «نژاد برتر، جان خودش را به‌خاطر تو کف دست گرفته. آن قطار بیمارستانی را ندیدی؟ و حالا تو در این ایستگاه، چه غلطی می‌کنی؟ کار ما اینجا به پایان رسیده. لانسکی! ختم جلسه را بنویس: برخورد انضباطی با مأمور راه‌آهن، لادیسلاو^۱ هوبیچکا، صورت گرفت.»

1. Ladislav

۱. عبارتی آلمانی به معنای: «در هایدلبرگ عاشق شدم.»

بعد، دست تکان داد و روی سکو رفت. آنجا به واگن شخصی‌اش علامت داد که دنبالش بیاید. ویرجینیا هم روی صندلی کنار او نشست. برای قطار، علامت تأیید نشان دادم تا حرکت کند. آقای زدنیچک، غرولندکنان، گفت: «چکی‌های حیوان!» قطارِ زدنیچک از کنار قطار گلوله‌باران‌شده ریل پنجم گذشت و او به سقف‌های متلاشی و سوراخ‌هایی به‌جا مانده از اصابت گلوله چشم‌غره رفت. رئیس ایستگاه فوراً از پله‌ها به طبقه اول رفت و آنجا مدام از ته حنجره، فریاد می‌کشید و صندلی روی زمین می‌کوبید؛ آن‌قدر محکم که گچ‌های سقف اتاق کار فرو ریخت. بعد سرش را از دریچه هواکش بیرون آورد و نعره زد:

«منج‌لاب فساد! شهر سدوم^۱ به راه افتاده! فساد و فحشا در روز روشن! کثافت‌کاری به کافه‌ها و رستوران‌ها و ادارات کشیده. شوهر، زنش را مجبور می‌کند تا در خیابان‌های شهر عشوهِ‌گری کند و تهدیدش می‌کند که اگر نه بگوید، پسر کوچکش را با آزه سلاخی خواهد کرد. مردم حیوان‌هایی شده‌اند در پوست انسان! ای کاش خدا می‌گفت قیامت شده و فتیله این دنیای نکبت را پایین می‌کشید.»

و بعد، دورتادور آشپزخانه گشتی زد و زیر پایش را لگدمال کرد؛ آن‌قدر محکم که از طبقه پایین، مسیر رفت‌وآمد او را تشخیص می‌دادیم. یک ساعت بعد، با لباس فرم به اتاق کارش بازگشت. در همان حین، کامیونی از راه رسید و آخرین گاو را از گوشه سکوی ریل‌های فرعی راه‌آهن، به درون کامیون بالا دادند. همچون گذشته، یک دختر جوان، گاو را آورده بود و به دست قصابان می‌سپرد. به محض آنکه گاو سوار کامیون شد، آشوب به پا کرد. قصاب به رفیقش گفت: «بوهوش^۲! این حرام‌زاده برای ما جفتک‌پرانی

۱. Sodom and Gomorrah؛ سدوم و عموره، همان شهرهای قوم لوط است.

2. Bohouš

می‌کند! بیا چاقو را بگیر و چشمانش را در بیاور!» وردستش، بوهوش، که بعدها به دفتر راه‌آهن آمد و ماجرای آن روز را برای ما تعریف کرد، چرخید و از پنجره بین اتاق راننده و قسمت بار، دستش را دراز کرد و با دوش ضربه کاری، چشمان گاو را از کاسه درآورد.

بعدها بوهوش ماجرا را این‌طور برایمان تعریف کرد: «بعد از آنکه چشم‌هایش را درآورد، عین بره شد. هاهاها! شرط می‌بندم که بعد از آن، آرزوی مرگ می‌کرد.»

هم‌زمان با دور شدن کامیون، آقای لانسکی از خواب بلند شد. سرتاسرِ قرنیز بالای پنجره، کبوترهایش، اردک‌وار، راه می‌رفتند و بغ‌بغ‌کنان، جلوی خم و راست می‌شدند، اما رئیس که اخم صورتش برداشته نمی‌شد، فقط سر تکان می‌داد. او یقه‌اش را صاف کرد و دوباره به فکر فرو رفت. هرچه می‌گذشت، بر عصبانیت و ناراحتی‌اش افزوده می‌شد. او قفسه اتاقش را باز کرد و نوترین لباس فرم‌ش را از آن بیرون آورد که تا آن زمان نپوشیده بود. فقط یک ستاره طلایی با گل دوزی زران‌دود، رویش دوخته شده بود و از همان الیافی که با آن لباس افسران ارتش را در روزگار قدیم درست می‌کردند.

رئیس که توانست جلوی خودش را بگیرد، با عجله به اتاق کنترل رفت و بعد، خودش را دوباره به آشپزخانه طبقه اول رساند و برای آنکه همه بشنوند، چندبار از دریچه هواکش فریاد زد:

«بازرسی راه‌آهن از دستم رفت!»

بعد از آن، قطار مسافری از راه رسید. آقای هو بیچکا یک‌بار دیگر روی سکو رفت و به آسمان آبی پیش از بهار خیره شد. یقیناً دوباره می‌دید که دسته‌گل به آب دادنش، در حوزه استحفاظی هرا دیس کرا لوه، برای او شهرت به ارمغان آورده است. بعد، خانم تلگرافچی را مجسم می‌کرد که مثل فیلم‌ها، روی آن صفحه پهن‌آور آبی دراز کشیده و خود را تصور می‌کرد که دامن او را بالا می‌زند و بعد، مُهرها را که هریک به بزرگی برج‌های کلیسا بودند،

یکی پس از دیگری، بر سرتاسر باسن نرم او می‌فشارد. ناگهان رشته افکارش پاره شد و برگشت و رو به عقب‌نشینی ساختمان کرد که اهرم‌های کنترل و علائم راهنمای ایستگاه در آن قرار داشت و نجواکنان گفت: «میلوش! من و تو، شیفت شب فردا را دوباره باهم ایم. قرار است یک قطار باری از ایستگاه رد شود. بیست‌وهشت واگن روباز مهمات دارد و ساعت دو نیمه‌شب، از ایستگاه خواهد گذشت. میان ایستگاه ما و ایستگاه بعدی، کاملاً صاف است و حتی یک خانه در این بین وجود ندارد. بی‌آنکه آسیبی به کسی برسد، می‌شود آن قطار را منفجر کرد.»

«بله... بله... هو بیچکا! ولی با چه؟»

«می‌شود هر کاری کرد... ولی به وقتش...»

«قطار کجاست؟»

«فردا از ترژیچ^۱ خواهد آمد.»

«پس قرار است حسابی از یک قطار نظامی محافظت کنیم، نه؟!»

در گرگ‌ومیش هوا خندیدم و دسته کبوتران لهستانی از کنار پنجره رد شد.

۵

در قصر مجاور ایستگاه، کنت کینسکی، رئیس را به مهمانی شام دعوت کرده و قرار بود خدمتکارش ساعت هفت با اسب، دنبال آقای لانسکی بیاید. پرده‌ها را پایین کشیدم و چراغ‌های اتاق کنترل را روشن کردم. باوجود لامپ در اتاق رئیس ایستگاه، یک چراغ‌موشی را در آن روشن کردم که فیله‌ای گرد و حبابی سبز داشت. سپس با هو بیچکا به سمت سکورفتیم و همان‌طور که قطارها از ایستگاه می‌گذشتند، با فانوسی که در دست داشتیم، به آن‌ها چراغ سبز نشان می‌دادم. آقای لانسکی با لباس‌های پلوخوری، از طبقه بالا به اتاق کارش آمد. با شلوار خاکستری، کت اتوکشیده و کلاه شوارتسنبرگی‌اش که به پر خروس مزین شده بود. وقتی لباس‌هایش را می‌پوشید، در اتاق کارش را که به اتاق کنترل منتهی می‌شد، باز گذاشته بود و از آنکه تماشایش می‌کردیم، سر ذوق می‌آمد.

خدمتکاری سوار بر اسب سفید، از سوی قصر، روی دشتی پیش می‌آمد که به راه‌آهن می‌رسید و اسب سفید دیگری نیز در کنارش راه

۱. Třebíč؛ شهری در جمهوری چک.

1. Schwarzenberg

می‌رفت. ستاره‌ها در آسمان سوسو می‌زدند و شب، روشن بود. برف یخ‌زده زیر پا خرد می‌شد و قرچ‌قروچ صدا می‌کرد. از چراغ سبزِ اتاق کار، جایی که آقای لانسکی خودش را مدام در آینه ورنانداز می‌کرد، صدای سوت‌مانند ملایمی بلند بود. او لباس‌های آراسته‌اش را به تن کرده و حتی، دستکش‌های چرمی و کلاه شوارتسبرگی‌اش را نیز پوشیده بود. چراغ بر سقف، حلقه کوچکی از نور سفید انداخته و حلقه‌های بزرگ‌تر همچون دنده‌های یک اسکلت، دور آن پخش شده بود. مادر بزرگم نیز که روزگاری تعطیلات را با او می‌گذراندم، مانند همین چراغ را داشت که روی میزش روشن بود. عاشق آن بودم که عصرها روی تخت دراز بکشم، به تماشای پرتو سفید و دایره‌شکل چراغ‌موشی به سقف خیره شوم و به دلخواه، هر شکلی را که دلم می‌خواست تجسم کنم. همیشه، حتی زمانی که لحاف بر صورتم می‌کشیدم، روی سقف، تصویر اسکلت می‌دیدم. یک‌بار وقتی به سقف خیره شده بودم، مادر بزرگ با پیش‌بندی پر از هیزم به اتاق آمد و کنده‌ها را با سروصدای زیاد درون بخاری پرتاب کرد. از ترس اینکه استخوان‌های اسکلت سقوط کرده، جیغ بلندی کشیدم.

خدمتکار کنت، سوار بر اسب سفیدش، به ایستگاه آمد و افسار اسب سفید دیگری نیز که زین شده بود، به دست داشت. اسب‌هایی آن‌قدر سفید که مانند بوتهٔ یاسمنی، که در شبی تابستانی تازه گل داده باشد، می‌درخشیدند. آقای لانسکی از اتاق کارش بیرون آمد و خدمتکار، از اسب پایین پرید تا او را برای سوار شدن بر رکاب یاری کند. رئیس ایستگاه افسار را قاپید، به سمت لانهٔ کبوترها تاخت و فریاد زد:

«بخوابید! زود برمی‌گردم. صاحبان زود برمی‌گردند! بخوابید فرزندانم!»
 بغ‌بغوی کبوتران لهستانی به هوا بلند شد و بال‌هایشان را به توری لانه‌شان می‌زدند. رئیس ایستگاه، سوار بر اسب، دور شد و خدمتکار، او را همراهی می‌کرد. او با اسب سفید از روی ریل‌ها رد شد و در میان دشت ناهموار

جولان داد. از ایستگاه صدای سم اسب‌ها شنیده می‌شد، اما سفیدی‌شان در میان سفیدی دشت پوشیده از برف، به چشم نمی‌آمد و تمام آنچه دیده می‌شد، منظره‌ای مبهم از رئیس ایستگاه و خدمتکار بود، با لباس‌های تیره و هیکل پهن، گویی روی هوا سواری می‌کردند.

هوبیچکا جدول زمان‌بندی را از کشوی میز بیرون کشید که همچون طوماری کتان‌ی پیچیده شده بود. سپس، آن را گشود، رویش خم شد و با مدادی که در دست داشت، برنامهٔ حرکت قطارها را از ابتدا تا انتها، به‌دقت، مرور کرد.

پردهٔ سبز را کنار زد و شروع به فروختن بلیت کردم. از میان تاریکی سالن انتظار، سروکلهٔ مسافران پیدا شد که بلیت می‌خریدند و از شدت سرما، دوباره به گوشه‌ای تاریک پناه می‌بردند. گاهی روی مسافران، نقشه‌های خیثانه‌ای پیاده می‌کردم. مثلاً، نیم‌ساعت مانده به رسیدن قطار، شال و کلاه می‌کردم و روی سکو می‌رفتم تا وانمود کنم، منتظر قطاری هستم که چند لحظهٔ دیگر به ایستگاه خواهد رسید. آن‌وقت، خیل مسافران از پناه گرم‌شان بیرون می‌آمدند و پشت سر من جمع می‌شدند، اما بعد، کمی از سکو بالا و پایین می‌شدم، فانوسم را کنار ریل می‌گذاشتم و به اتاق کار گرم و نرمم بازمی‌گشتم. آن‌وقت، مسافران که از سرما به خود می‌لرزیدند، دوباره، دور بخاری سالن انتظار جمع می‌شدند و از کنار آن به من چشم‌غره می‌رفتند.

گاهی رئیس از تاریکی شب استفاده می‌کرد، گالش‌های لاستیکی‌اش را می‌پوشید و دوروبر ایستگاه پرسه می‌زد، تا مخفیانه به کارمندانش سررسی کند. پیف!... یک‌بار، پس از نیمه‌شب، میچم را گرفت؛ درحالی‌که روی صندلی خواب رفته بودم و چانه‌ام روی سینه افتاده بود. در آن لحظه، آقای لانسکی از کنار ریلی رد شد که از نزدیک لانهٔ کبوترها می‌گذشت و از بالای پردهٔ سبز اتاق، چشمش به من افتاد. بعد، از آن‌طرف سکو، یواش خود را به اتاق من رساند، در را به آرامی باز کرد، آهسته، بالای سرم آمد، نگاهی

بغض آلود به من انداخت و شانه‌هایم را با دست تکان داد. آن چنان غرق خواب بودم که خیال کردم صبح است و در خانه‌ام. گفتم: «ساعت چنده، بابا؟» رئیس فریاد زد: «من رئیس ایستگاهم نه پدرت و الان هم ساعت کاری است!» و بعد به هرادتس گزارش داد و توبیخ شدم و تا مدت‌ها، تاوان خواب آن شب را پس می‌دادم.

قطار مسافربری به ایستگاه آمد. به سکو رفتم و هم‌زمان، با قطاری که بخار می‌کرد و آهسته، به ایستگاه نزدیک می‌شد، انبوه مسافران نیز از سالن انتظار بیرون آمدند. ماشا روی پله دومین واگن ایستاده بود و شالش در شب می‌درخشید. او فانوسش را روی سینه نگه داشته و دستگاه پانچ، با تسمه‌ای دور مچش آویزان بود. مثل همیشه، حتی وقتی که حصارهای تعمیرگاه را رنگ می‌زدیم، چنان آراسته و سرحال بود که انگار تازه، سر کار آمده است. او از پله پایین آمد و وقتی پایش را دراز کرد، کفش‌های کوچک سیاه و جوراب‌های سفیدش معلوم شد. چال گونه‌هایش برق می‌زد و چهره‌اش در شب نیلگون می‌درخشید، انگار آن را با حوله‌ای جلا داده بود. به من سیبی تعارف کرد و من، با یک دستم فانوس را نگه داشتم و با دیگری، سیب را گرفتم. بعد، خودش را به من چسباند و دست‌هایش را دور کمرم حلقه کرد. از من قوی‌تر بود و گونه‌هایش بوی شیر می‌داد. آن قدر محکم به من چسبیده بود که فانوس کوچکش، سینه‌ام را گرم می‌کرد و انگار شعله‌اش قلبم را می‌سوزاند. در گوشم گفتم: «میلوش! میلوش! دوست دارم؛ خیلی دوست دارم! تمام اتفاق‌ها تقصیر من بود. راه و روشش را از دخترهای دیگر پرسیدم، از دخترهایی که از من بزرگ‌تر هستند. همه چیز روبه‌راه خواهد شد. الان، روشش را می‌دانم. تو چطور؟»

بعد، یک قدم به عقب برداشتم، جدول زمان‌بندی را از جیبش درآوردم و از میان آن، عکسی را بیرون کشیدم که تا آن زمان ندیده بودم. با انگشتانم کهنه بودن عکس را احساس می‌کردم که در اثر دست‌کاری زیاد به وجود آمده بود.

عکس من بود، عکسی که در ایام رنگ زدن حصار به او داده بودم؛ عکس پسر بچه‌ای که لباس ملوانی سفید پوشیده بود. عکس را چرخاندم و پشتش عکس دیگری چسبیده بود. در یک نگاه شناختمش. عکس کودکی ماشا که او هم لباس ملوانی پوشیده بود و این دو عکس چسبیده به هم، به حالتی بیضی‌شکل درآمده بود.

ماشا پرسید: «میلوش! کی به ما سر می‌زنی؟»

با تته‌پته گفتم: «پس فردا، اگر دوست داشته باشی.»

نوبت به من رسید تا به قطار اجازه خروج دهم. فریاد زدم: «خدمه، به جای خود!» و مهمانداران قطار، با بالا نگه داشتن فانوس، آمادگی‌شان را اعلام کردند. بعد، فانوس سبز را بالا گرفتم، قطار شروع به حرکت کرد و ماشا دوباره خودش را به همان شدتی به من چسباند که آن دو عکس به هم چسبیده بودند. بعد، مرا بوسید و با قاپیدن میله آهنی، خود را تاب داد و سوار واگن شد. فانوسی که در دست داشت، به رنگ آبی روی سینه‌اش می‌درخشید و من، ساکت و مبهوت، سر جایم ایستاده بودم، چون به مرد بودنم ایمان داشتم و دست‌کم می‌توانستم این مسئله را برای خودم اثبات کنم، اما چه شد که ماجرای آن روز برای من پیش آمد و هنگام همبستری با ماشا، مثل گلی پژمرده وارفتم؟

آخرین دیدارمان به ملاقاتش از من در بیمارستان بازمی‌گشت. وقتی به اتاقی آمد که در آن بستری بودم، روی تختم دولا شد. کت آبی با دکمه‌های نقره‌ای تنش بود که مثل چراغ‌های روی پل می‌درخشید. مرا بوسید، و هم‌زمان سوت سیاه از سوتینش بیرون پرید و به دندان‌هایم خورد و بعد روی دست باندپیچی شده‌ام نشست. دیری نگذشت که مجبور شد از اتاق بیرون برود، چون بیمار دیگری، در همان لحظه به هوش آمده بود و می‌خواست از جا بلند شود، ولی دست‌هایش را با تسمه به تخت بسته بودند. بیمار

فریاد زد: «مکس! نجاتم بده، مکس!» بعد، یکی از تسمه‌ها را پاره کرد و کورمال کورمال از زیر تختش، یک ظرف شیشه‌ای ادرار قاپید و با ضربی وحشتناک آن را پرتاب کرد. ظرف ادرار سرتاسر اتاق را پیمود و بعد از اصابت به دیوار کنار تخت، خرد شد. ادرار همه‌جا، از جمله روی ماشا پاشید و درحالی که قطره‌هایش بر موی او برق می‌زد، از اتاق بیرون رفت و از راهرو به من بوس فرستاد. در آن لحظه، جز تماشای او، کاری از دستم برنیامد. بعدِ مرخصی از بیمارستان، دوروبرم را نگاه کردم، اما هیچ‌کس به پیشوازم نیامده بود.

آن روز غمگین بودم، زیرا روی تخت کناری‌ام، دخترکی پانزده‌ساله بستری بود. دخترک در قفسهٔ اتاقش، هدیه‌ای پیدا کرده بود که والدینش برای او خریده بودند. یک جفت والنکی^۱ که بلافاصله آن‌ها را پوشیده و سوار بر قطار به پراگ رفته بود، اما قطارشان در میان کوه‌های اطراف ساتالیتسه^۲، با قطار مسافری دیگری تصادف کرده و صندلی‌های قطار چنان درهم کوبیده شده بود که پاهای دخترک را له کرده بود. وقتی اثرات داروی بیهوشی تمام شد، دخترک تمام مدت گریه می‌کرد و می‌گفت: «چکمه‌هایم را در قفسه بگذارید، خواهش می‌کنم، چکمه‌هایم...»

تنهایی از بیمارستان بیرون آمدم. در آینه خود را نمی‌شناختم و به جست‌وجوی خود می‌گشتم، اما نشانی نمی‌یافتم، انگار به شخص دیگری تبدیل شده بودم. وقتی در برابر ویتترین مغازه‌ای، خیره به عکسم ایستادم، از خودم بدم آمد و خیال می‌کردم، شخصی که روبه‌رویم ایستاده، من نیستم. یک دستم را بالا بردم و شخص درون تصویر هم دستش را بالا برد. بعد، دست دیگرم را بالا بردم و او هم همین کار را کرد. کنار ریل‌ها بتایی ایستاده

1. Max

۲. Valenki؛ چکمه سنتی روسی است از جنس پشم گوسفند به‌صورت نمذ.

۳. Satalice؛ منطقه‌ای در جمهوری چک.

بود. مردی درشت‌هیکل با لباس سفیدی که سرتاسرش آهکی بود. روی پیاده‌رو، یک کپسول آتش‌نشانی مینی‌مکس افتاده بود و بتّا، خیره به من، یک نخ سیگار را میان انگشتانش می‌چرخاند. بعد، سیگار را روی لبش گذاشت، کبریتی آتش زد و برای آنکه خاموش نشود، میان دستانش گرفت. او به جلو خم شد تا سیگار را روشن کند، اما چشم از من برنمی‌داشت، انگار در همان هتل بیستریسته میانمان بود، دری که به‌قدر روزنه‌ای کوچک باز بود و من از یک طرف و بتّا از طرف دیگر، چهارچشمی به آن خیره شده بودیم. در آن لحظه، به‌نظر می‌آمد کسی از بیرون، دستش را به چالاک‌کی من، به‌سوی قفل در دراز می‌کند و ایمان داشتم که آن غول پیر، همان خداست که خودش را در لباس بتّا جا زده است.

چند قطار باری، و سپس، یک قطار مسافری از ایستگاه رد شد. از درز پردهٔ واگن رئیس قطار، شعاع نور به بیرون می‌تابید، مثل موی زائدی که از فاق مایوی دختری در ساحل بیرون بزند. آشکاران با بیل‌هایشان آتشدان را از زغال‌سنگ تغذیه می‌کردند و نور در تاریکی شب پخش شده بود. اندام پرتکاپوشان، سایه‌هایی متحرک را بر دیوارهای واگن سوخت می‌انداخت. از آن‌سو، چراغ راهنمای ایستگاه، متناوب، از سبز به قرمز تغییر رنگ می‌داد و چراغ‌های پرنور سوزن ریل، علامتی سفید، به‌شکل یک مستطیل عمودی باریک بود؛ یک مستطیل افقی که علامت خط مستقیم را نشان می‌داد و نشان از آنکه ریل به حالت منحنی، تغییر جهت داده است. یک چراغ آبی بر ریل کناری که به انبار غلهٔ لیورپول ختم می‌شد، تمام طول شب روشن بود و دستهٔ سمافور، هم‌زمان با تغییر رنگ چراغ تکان می‌خورد. اتاق کار مملو از ابزارهای پرسروصدا بود و گاه‌وبی‌گاه، صدای زنگ تلفن فضا را پر می‌کرد. شبکهٔ تنظیم حرکت قطارها مثل تلقی تلوق چرخ‌های قطار صدا می‌داد و در میان این هیاهو، هوبیچکا بی‌وقفه طول اتاق را به جلو و عقب می‌رفت و برمی‌گشت و سراسیمه، دلواپس آن قطاری بود که بیست‌وهشت

واگن مهمات را پس از نیمه شب از ایستگاه می گذرانند.

او حرکت قطار را از روی جدول زمان بندی دنبال می کرد و بعد، از اتاق تاریک کنترل به سکو نگاه کرد که آن هم در تاریکی فرو رفته بود. سپس، به سالن انتظار خیره شد، و من در آن لحظه به ماشا فکر می کردم و از ترس آنکه چه پیش خواهد آمد، زهره ترک شده بودم.

من نیز روی سکورفتم و به آسمان شب خیره شدم. در آن آسمان تصویر خودم را دیدم. درست همان طور که هوبیچکا، ویرجینیا را روی میز تلگراف خوابانده بود، ماشا را بر آسمان شب خوابانده بودم و لباس هایش را یکی پس از دیگری درمی آوردم، اما وقتی ماشا لخت روی آسمان خوابیده بود، نمی دانستم که باید با او چه کار کنم. می دانستم، اما هنوز تجربه ای عملی از آن نداشتم، چون تنها تجربه ام از حضور در بدن یک زن، به رحم مادرم بازمی گشت که از آن خاطره ای به یاد نداشتم.

بعد، صدای پای زن رئیس ایستگاه را شنیدم که از پله ها پایین می آمد و در یک دست، شمع و در دیگری، قابلمه ای پر از نان سوخاری داشت و به سرداب می رفت؛ جایی که یک غاز نر آشوب به پا کرده بود. روی سکو ایستادم و از دریچه چهارگوش سرداب سرک کشیدم. سایه خانم لانسکا، هم زمان با برداشتن تکه های نان سوخاری از قابلمه، به همراه او دولا می شد. بعد، منقار غاز را باز کرد و تکه های نان را به او خوراند. آن وقت، منقارش را قاپید و انگار که چاقوی ضامن داری را می بندد، با انگشتانش نان جامانده در گلوی پرنده را به چینه دان او فروکرد و دوباره نانی در آب زد و به رغم امتناع غاز، به غذا دادنش ادامه داد.

به هوبیچکا گفتم: «حواست به کارها باشد، زود برمی گردم.» بعد، کورمال کورمال راهم را از نبش دیوار یافتم، با چکمه هایم از پلکان مارپیچی پایین رفتم و به آرامی در سرداب را باز کردم.
«خانم لانسکا! نرسید، میلوش هستم.»

خانم لانسکا تکه ای نان سوخاری در دست داشت، شمع پشت سر او، موی خاکستری اش را روشن کرده بود و می توانستم چهره نحیف و ماتم زده اش را ببینم. پرسید: «چه خبر شده؟!» خانم لانسکا برای خودش یک پا سیندرلا بود، حال آنکه رئیس ایستگاه، با نابلدی تمام، نقش نجیب زاده ای عاشق پیشه را ایفا می کرد.

«خانم لانسکا! منم میلوش. آمده ام راهنمایی ام کنید. پس فردا قرار است دوست دخترم، ماشا، را ببینم، همان مهماندار قطار. شناختید؟ و او از من می خواهد... چطور بگویم؟ منظورم را می فهمید؟»
خانم لانسکا به تته پته افتاد و گفت: «نمی فهمم» و خم شد تا نان سوخاری در آب بزند و منقار غاز را باز کرد.

گفتم: «متوجه نشدید؟! خواهشاً وانمود نکنید که منظورم را نفهمیده اید. آمده ام اینجا که راهنمایی ام کنید... مسئله اینجاست که من مرد هستم... خب؟! ولی سر بزنگاه نمی توانم مردانگی ام را اثبات کنم. توی کتاب ها خوانده ام که مشکل زودانزالی دارم.»

او تکرار کرد: «نمی دانم» و دوباره نانی در آب زد.
«بله، نمی دانید. باورم شد که نمی دانید. حالا احساس مردانگی می کنم!»
خانم لانسکا زیر لب گفت: «یا مریم مقدس! فعلاً که در حال عوض شدنم، میلوش!»
«در حال چی؟»

«عوض شدن... عجب افتضاحی!» و چنان لرزی به تنش افتاد که قابلمه را چپه کرد و نان ها روی زمین ریخت.

زانو زدم تا نان ها را از روی زمین جمع کنم. خانم لانسکا هم دست به کار شد و در همان حین، ماجرای وادادتم در آتلیه نانمن و زدن رگ دستم را برای او تعریف کردم. آتلیه ای که روی درش نوشته بود: «ظهور در پنج دقیقه.»
برای او تعریف کردم که قبل از آنکه حتی شروع به آمیزش کنم، ارضا شده

بودم وزنِ رئیس تمام این مدت چیزی نمی‌گفت و سرش را به غاز گرم کرده بود.

«خواهش می‌کنم درک کنید، خانم لانسکا.»

جواب داد: «درک می‌کنم» و سایه‌اش هم‌زمان با او، روی دیوار خم شد و شمع را فوت کرد.

پرسیدم: «فقط بگویید به نظرتان من مردم؟»

«بله، میلو، تو مردی.»

«درست می‌گویید... ولی حالا چه؟ لطف نمی‌کنید به من یاد بدهید؟ خواهش می‌کنم. در مطب روان‌پزشکی، دکتر برابرک^۱ به من گفت که باید با یک زن مسن‌تر شروع کنی تا توی عشق‌بازی راحت بندازد.»

خانم لانسکا جواب داد: «ولی میلو، فعلاً در حال عوض شدنم و اصلاً حوصله این مسائل را ندارم. واقعاً شرایطت را درک می‌کنم و اگر جوان‌تر بودم... یا مریم مقدس، شما مأموران ایستگاه چه مرگتان شده؟! آن از هوییچکا و مهرهایش و حالا تو که می‌خواهی از عذاب بودن درآیی... ولی مطمئن باش که پس‌فردا همه‌چیز درست خواهد شد و مردانگی‌ات به اثبات خواهد رسید.»

از پنجره سرداب، آقای هوییچکا را می‌دیدم که روی سکو آمد، پاهایش را از هم باز کرد و نگاهی به آسمان انداخت. یقین داشتم ویرجینیا را مجسم نمی‌کرد که آن بالا دراز کشیده و باسنش را سرتاسر آسمان، قلمبه کرده بود، بلکه به قطاری فکر می‌کرد که بی‌صدا به ایستگاه نزدیک می‌شد و بیست‌وهشت واگن را به دنبال خود می‌کشید. آن قطار، فوراً از ایستگاه می‌گذشت و ناگهان غیث می‌زد تا ابر غول‌پیکری از دود را در هوا به جا بگذارد. ابری که اوج می‌گرفت و به ابرهای آسمان می‌رسید که پیش از طوفان تابستانی، سربه‌فلک می‌کشیدند و گاه، از آن هم بالاتر می‌رفت.

1. Brabec

پرسیدم: «خانم لانسکا! از دست من ناراحت شدید؟»

«نه، میلو، ناراحت نشدم. آدم است دیگر.»

او کورمال کورمال به دیوار دست کشید و با گام‌های سنگین، پله‌ها را یکی پس از دیگری بالا رفت تا به طبقه اول برسد. بعد، طول آشپزخانه و هال را مدتی به جلو و عقب رفت و برگشت. درست به سبک رئیس ایستگاه، هنگامی که نمی‌توانست خودش را کنترل کند و رویش نمی‌شد که به چشم‌هایمان نگاه کند و ناراحتی‌اش را بر زبان بیاورد. در نتیجه، تمام عصبانیتش را از دریچهٔ بادگیر خالی می‌کرد و بعد، خالی از خشم و آرام، دوباره پایین می‌آمد، چون اگر از دریچهٔ هواکش داد نمی‌زد، مجبور بود سر زنش فریاد بکشد و فحش‌های آبدار نصیبش کند. وقتی عصبانی می‌شد، هرچه از دهانش درمی‌آمد به او می‌گفت و هر عقده‌ای که در دلش بود خالی می‌کرد، اما دیری نمی‌گذشت که همه‌چیز را فراموش می‌کرد و دیگر، مجبور نبود مثل من، رگ دستش را بزند یا دامن تلگرافچی را جربده و مهر بر باسنش بکوبد. او هرگز به مرز جنون نمی‌رسید و فریاد زدنِ عقده‌ها، از دریچهٔ هواکش، برای او حکم تصفیه‌خانهٔ ذهن را داشت. گاه‌وبی‌گاه از زنش ایرادهای بیجا می‌گرفت که به‌خوبی بلد بود کی حساب او را کف دستش بگذارد یا با جوابی دندان‌شکن، کارهایش را تلافی کند. جواب‌هایی که مثل یک سیلی آبدار، هرازچندی بر گونه‌اش می‌نشست و باعث می‌شد تا همچون پسر بچه‌ای مؤدب و سربه‌زیر، راه خودش را برود.

هرچه به نیمه‌شب نزدیک‌تر می‌شدیم، هوییچکا آشفته‌تر می‌شد. او لحظه‌ای از تکاپو نمی‌افتاد و ناگهان، گوش‌به‌زنگ می‌ایستاد. هر لحظه، منتظر باز شدن در بود و آنکه از نامه‌رسان، پیغام یا بسته‌ای دریافت کند.

هنگامی که ساعت رئیس ایستگاه، دوازده را نشان داد، گفتم: «چه صدای زنگ قشنگی!»

و در با صدای لولای زنگ‌زده‌اش باز شد و زنی جوان، با پالتوی پشمی

سبزرنگ که دکمه‌هایش باز بود، داخل آمد. زیر پالتویش، پیراهنی تیرولی^۱ را می‌دیدم که با جوانه‌های سبز و میوه بلوط تزئین شده بود. او دامن خاکستری و جوراب‌های ساق‌بلند سفید و پشمی پا کرده و زبانه چکمه‌هایش بیرون زده بود. طرز لباس پوشیدنش، نسخه‌ای زنانه از طرز لباس پوشیدن رئیس ایستگاه بود و بسته‌ای کوچک و کادوپیچ شده در دست داشت.

به زبان آلمانی گفت: «^۲ Bitte, ich muss nach Kersko»

جواب دادم: «تا صبح باید صبر کنید. کرسکو آن طرف رودخانه است.»

با اصرار گفت: «ولی باید به کرسکو بروم.»

پرسیدم: «دور است. مگر قرار مهمی داری؟»

او خندید و انگشت اشاره‌اش را به‌سوی من نشانه رفت. «یکی از دوستانم

در کرسکوست. سرپرست شیفت تو هستی؟»

جواب دادم: «نه، ایشان هستند...»

زن پرسید: «هوبیچکا شما هستید؟»

هوبیچکا گفت: «بله.»

زن به من اشاره کرد و گفت: «او کیست؟»

هوبیچکا جواب داد: «^۳ Mein Freund»

خودم را معرفی کردم. «میلوش هرما هستم.»

زن جوان خم شد و دستش را دراز کرد. «ویکتوریا فریه^۴.»

هوبیچکا با حیرت تکرار کرد: «ویکتوریا فریه.»

فهمیدم که این اسم، همان رمز شب است که انتظارش را می‌کشیدیم و می‌دانستم که ویکتوریا فریه، واسطه‌ای برای پیام‌رسانی و اعطای حق مأموریت است؛ حق مأموریتی که در آن لحظه، به کام هوبیچکا نشست،

1. Tyrolean

۲. عبارتی آلمانی به معنای «خواهش می‌کنم، باید به کرسکو بروم.»

۳. عبارتی آلمانی به معنای «دوستم.»

4. Viktoria Freie

بلکه باعث شد، رنگ‌پریده‌تر شود و تجسم مأموریتی که در پیش داشت، تعادلش را به‌کلی برهم زند. انگار در آن لحظه‌ها، به‌کلی از تمایلات جنسی خالی شده بود و برخلاف عادت همیشگی که زن‌ها را با نگاهش لخت می‌کرد، این‌بار حتی به باسن و پستان‌های آن زن زیبا نگاه نکرد، درحالی‌که آن زن انصافاً خوش‌هیكل و زیبا بود.

روی سکو رفتم و با نور سبز، به قطاری باری که به ایستگاه نزدیک می‌شد، مجوز عبور دادم. وقتی برگشتم تا به ایستگاه بعد، زمان عبور این قطار را از ایستگاه‌مان اطلاع دهم، بسته کوچک غیب شده بود.

هنگام ورود به اتاق کنترل، ویکتوریا را دیدم که خمیازه می‌کشید و به اندامش کش‌وقوس می‌داد. لحظه‌ای چنان به او اعتماد کردم که وقتی گفت می‌خواهد یک ساعت بخوابد، درست مثل کاری که هوبیچکا در آن شب دوبروویتسه انجام داد، در اتاق کار رئیس را برایش باز کردم. ویکتوریا به اتاق آمد و من پالتویش را آوردم و روی کاناپه پهن کردم. سایه سبز حباب چراغ، ملایم می‌درخشید و صدای کبوترها را می‌شنیدم که حتی بیش از وقتی که رئیس از آن‌ها دور شده بود، در لانه‌شان بی‌قراری می‌کردند، و انگار سمور یا راسویی به جان‌شان افتاده باشد، با هیاهوی زیاد بال می‌زدند و بغ‌بغ‌ویشان بلند بود.

با لکنت گفتم: «میلوش هرما هستم. راستش، رگ دستم را زدم چون خیال می‌کردم زودانزالی دارم. ولی اشتباه می‌کردم. حقیقتش، وقتی با دوست‌دخترم می‌خواخیزم، وامی‌دادم، ولی الان بین من و شما، من مرد هستم.»

ویکتوریا با تعجب پرسید: «یعنی تا الان با هیچ دختری نخوابیدی؟»

«نه، نخوابیدم، فقط سعی کردم بخوابم. برای همین است که می‌خواهم

راهنمایی‌ام کنید...»

ویکتوریا که هر لحظه متعجب‌تر می‌شد، تکرار کرد: «واقعاً تا الان با

کسی نخوابیده‌ای؟»

«نه، هیچ‌کس. چون ماشا... خب، او یک شب در آتلیهٔ عمو نانمن در محلهٔ کارلین، به تخت‌خوابم آمد و خیال کردم که قرار است از باکرگی درآیم، ولی نتوانستم با او سکس کنم، چون همان‌طور که گفتم، قبل از آنکه دست‌به‌کار شوم، وارفتم.»

ویکتوریا گفت: «واقعاً تا حالا با هیچ دختری نخوابیده‌ای؟!» بعد، به من لب‌خندی زد و گونه‌اش درست مثل ماشا، چال افتاد. چشم‌هایش مهربان شد، انگار از شادی غیر منتظره‌ای متعجب شده یا شیء گران‌بهایی پیدا کرده باشد و مثل نواختن پیانو، انگشتانش را در موهایم بازی داد. بعد، به درِ بستهٔ اتاق کنترل‌نگاهی انداخت، روی میز خم شد، فتیلهٔ چراغ را پایین کشید و با فوتی بلند خاموشش کرد.

ویکتوریا بر بدنم دست کشید و مرا با خود به کاناپهٔ رئیس ایستگاه کشاند. آن‌وقت، روی کاناپه خوابید و مرا روی خودش انداخت. با من مهربانی می‌کرد، انگار، پسر بچه‌ای بودم که مادرش، وظیفهٔ تعویض لباس‌های او را برعهده داشت. حتی به من اجازه داد دامنش را درآورم، و بعد، با قوسی به کمر، پاهایش را از هم باز کرد. آن‌وقت، کفش‌های پاشنه‌بلندش را روی کاناپهٔ رئیس ایستگاه فشار داد و در یک‌آن به او چسبیدم، همان‌طور که در آن طرفِ عکس، به ماشا چسبیده بودم. در آن لحظه‌ها، غرق دریای نوری بودم که هر آن درخشنده‌تر می‌شد. انگار اوج می‌گرفتم، کل زمین زیر پایم می‌لرزید و در یک گردباد گیر افتاده بودم. احساس می‌کردم که آن احوال، از بدن من یا ویکتوریا نیست، بلکه از جایی دیگر نشئت می‌گیرد که انگار ساختمان از اساس تکان می‌خورد و پنجره‌ها به لرزه افتاده بود. حتی صدای تلفن‌ها را می‌شنیدم که به افتخار ورود شکوهمندانه‌ام به زندگی، زنگ می‌خورد و تلگراف، کدهایش را با آهنگی موزون می‌نواخت. حتی، بغ‌بغوی کبوترهای رئیس ایستگاه هم، آهنگین به گوش می‌رسید و همه‌چیز رنگ‌وبویی دیگر

گرفته بود. انگار هر گوشه‌ای، در رنگ‌های آتشین، سربه‌فلک، زبانه می‌کشید و ساختمان ایستگاه دوباره می‌لرزید و روی زیربنا تاب می‌خورد.

بعد، قوسی دوباره به کمرش افتاد و پاشنهٔ کفشش، پارچهٔ کاناپه را تا انتها جر داد. از نقطه‌ای نامعلوم، لرزشی شادی‌آور به نوک انگشتان دست‌وپایم وارد شد، در اندامم رسوخ کرد و تا مغزم ادامه یافت. ناگهان، همه‌جا سفید شد، بعد خاکستری و سپس قهوه‌ای، انگار آب داغی که رویم ریخته بود، سرد می‌شد. در کمرم دردی خوشایند را احساس می‌کردم، گویی کسی مالهٔ بنایی را به آرامی روی آن می‌کوفت.

چشم‌هایم را باز کردم. ویکتوریا هنوز انگشتانش را در موهای من بازی می‌داد و آه می‌کشید. از روزنهٔ پنجره، زبانه‌های آتش قرمز و کهربایی را می‌دیدم که در دوردست افق شعله‌ور بود، انگار که صاعقه‌های بی‌امان، آن را می‌سوزاند. کبوترهای رئیس ایستگاه، با وحشت بغ‌بغو می‌کردند و اطراف لانه می‌پریدند، به دیوارها و سقفش بال می‌زدند و سراسیمه روی زمین می‌افتادند.

ویکتوریا فریه ایستاد و گوش کرد. بعد، دستی به موهایش کشید و گفت: «احتمالاً، در همین حوالی، بمباران هوایی وحشتناکی اتفاق افتاده.»

پنجره را باز کردم و کرکره را به سرعت کشیدم که با صدایی شبیه صدای مکش به سرعت به سمت بالا رفت. در دوردست، پشت تپه‌ها، آتش انفجارهای پیاپی زبانه می‌کشید و سرتاسر افق را سرخ کرده بود.

ویکتوریا گفت: «شاید درسدن^۱ باشد.» بعد، ایستاد و مویش را شانه زد و شانه، میان موهای صدایی عجیب داد. ناگهان بدن نرم و چالاکش را در حالِ بندبازی تصور کردم.

پرسیدم: «شغل چیست؟»

درحالی‌که سرش را خم کرده بود و شانه را میان موهای ضخیمش

۱. Dresden؛ منطقه‌ای در آلمان.

می کشید، جواب داد: «هنرمند. قبل از جنگ، نمایشی کار می کردیم به اسم پالت رنگین کمانی جاذبه های هوایی.»

روی کاناپه نشستیم و به آرامی روی پارچه اش دست کشیدم. کاناپه تقریباً از وسط جر خورده و الیافِ جلبکی شکلش بیرون زده بود. از ایستگاه یک قطار باری عبور کرد و از دودکشش جرقه بیرون پرید. ویکتوریا لب پنجره ایستاد و جرقه ها را از مویش پاک کرد. بعد، در امتداد راه آهن، شبخ دو اسب سوار را دیدم که به سوی کرانه سرخ می تاختند.

ایستادم و برای اولین بار در زندگی ام، احساس آرامش کردم. گفتم: «ممنونم.»

ویکتوریا جواب داد: «ممنون از تو.» بعد، پالتویش را برداشت، به اتاق کار آمد و به ساعت نگاه کرد. آن وقت، آهی کشید و دست زیر پیراهنش کرد تا پستانش را در سوتین جا کند. آن وقت به سکورفت؛ جایی که هویچکا با پاهای گشاده از هم، ایستاده و به آسمان زل زده بود. کمی باهم صحبت کردند؛ بعد، ویکتوریا برگشت و گفت: «الان واقعاً باید به کرسکو بروم.» و خنده کنان از کنار باغچه کوچک رئیس ایستگاه رد شد و قدم زنان، از میان کوچه ای پوشیده از درختان لیمو رفت و میان خانه ها غیث زد.

آقای لانسکا سوار بر اسب سفیدش از راه رسید و به آرامی از آن پایین پرید. بعد، افسار را به سوی خدمتکار کنت پرت کرد که برای اسبش، موج موج می کرد و یورتمه کنان، به سوی خانه بازگشت.

رئیس ایستگاه یک راست به سمت لانه کبوترها رفت و فریاد زد: «خوشگلای من چی شده؟ از چی ترسیدین؟ چه بلایی سرتون آوردن؟ بال بالی های عزیزم! ترسین، صاحبتون برگشته.»

بعد، پاکشان و خوشحال به اتاق کنترل آمد، یکی از صندلی ها را رو به خودش برعکس کرد، با پاهای گشاده از هم رویش نشست و گفت:

«هویچکا، شاهزاده سلام رساند. بارون بتمان هولوگ^۱ عکس های ویرجینیا را نشانم داد. همه اشراف زاده ها مشتاق دیدارت هستند. کنت از من خواست بگویم که به تو حسودی اش می شود. او می گفت، هیچ وقت خیال چنین چیزی را هم در سر نداشته. تو را هفته آینده به قصر دعوت کرده است. سر میز شام، مجبور شدم ماجرا را برای همه تعریف کنم.» بعد، از روی صندلی بلند شد و همان وقت برای ایستگاه همان تلگراف رسیده بود:

«Bahnhofsperre Dresden, Virna, Bautzen^۲»

رئیس روی سکورفت و رو به همان طرفی که هنوز از آن، طنینی رعد آسا به گوش می رسید و آسمانش سرخ بود، فریاد زد: «نوش جانتان. نباید کل دنیا را به جان هم می انداختید!»

1. Betmann Holweg

۲. به آلمانی یعنی: «حمله هوایی به ایستگاه راه آهن درسدن، پیرنا، باوتسن...» (سه شهر در کشور آلمان).

هو بیچکا آباژور روی میز تلگراف را روشن کرد و دفترچه کنار میز را ورق زد. بعد، با علامتی به من فهماند که می‌خواهد گزارشی را نشانم دهد که در یک آن متوجه شدم، موردی بسیار ویژه است. هو بیچکا مضطرب و پریشان بود و وقتی با مدادش به یکی از گزارش‌ها اشاره کرد، نوک مداد لرزید و همچون کاردیوگراف^۱، کاغذ را خط‌خطی کرد. سپس، کشو را به‌دقت باز کرد و درحالی‌که انتظار داشتم آخرین یادداشت را بینم، زیرچشمی نگاهم به چیز عجیبی افتاد. در اتاق کنترل، تنها، نور مخروطی آباژور می‌درخشید و در کف کشو، یک تپانچه خودنمایی می‌کرد. کنار تپانچه، شینی شبیه چراغ‌قوه قرار داشت که به‌جای شیشه، چیزی شبیه ساعت رویش بود و آهسته تیک‌تاک می‌کرد.

هو بیچکا همین‌طور که در دفترچه یادداشت چیزی می‌نوشت، زیر لب گفت: «میلوش! بهترین کار این است که روی سکو بایستیم و آن را به واگن وسطی بیندازیم. ابتدا به قطار ایست می‌دهیم و سپس، در آخرین لحظه،

۱. Cardiograph؛ دستگاه ثبت ضربان قلب.

مجاز عبورش را صادر می‌کنیم تا آهسته‌تر از جلویمان بگذرد.»
گفتم: «نقشه خوبی است» و احساس کردم که از تمام پنجره‌های سالن انتظار و تمامی درزهای پرده، چشم‌هایی ما را می‌پاید. برای همین، مداد را برداشتم و نجواکنان در دفترچه تلگراف زیر پیامی خط کشیدم.
بعد، به هوبیچکا گفتم: «آن روز را یادت هست؟ روزی که قطار پُست به ایستگاه نزدیک می‌شد و دسته سمافور افتاده بود. می‌دانی چه فکری به سرم زد؟ همان کار دفعه پیش را می‌کنم. از چراغ راهنما بالا می‌روم و بمب را از همان بالا، داخل قطار می‌اندازم. یعنی خم می‌شوم و آن را به واگن وسطی پرت می‌کنم؛ بعد، از تیرک سمافور به پایین سُر می‌خورم و آن وقت منتظر می‌مانیم تا ببینیم چه بلایی سر قطار خواهد آمد. خب، بگو ببینم، قطار تحت حفاظت شدیدمان کجاست؟»

هوبیچکا با عصبانیتی که صدایش را خراشیده بود، گفت: «قطار از پودیبرادی^۱ گذشته و نیم‌ساعت دیگر اینجا است.» بعد با شکمش کشور را بست و بی آنکه بفهمد چه می‌کند، یکی از صفحات دفترچه را امضا کرد و گفت: «نمی‌ترسی؟»

«نه، تا حالا این قدر آرام نبودم. الان دیگه مثل تو مردم هوبیچکا. انگار بار سنگینی از روی دوشم برداشته شده.» بعد، قیچی بزرگی را از روی میز برداشتم، محکم به هم زدم و گفتم: «این جور خودم را از گذشته جدا کردم، به همین سادگی.» آن وقت، خنده‌کنان، تلفن را برداشتم.

ورود قطار پست را گزارش دادم و گفتم: «سوزن را برای قطار پُست شماره پنجاه‌وسه، شصت و یک تنظیم کنید.»

بعد، کلید را از دستگاه کنترل بیرون کشیدم و به شب زدم. افق همچنان آلوده به همان لکه بزرگ بود، گویی خورشید همین چند دقیقه پیش، غروب کرده بود. به آرامی اهرم‌های کنترل را تکان دادم. به عمرم چنان آرامشی را

1. Poděbrady

تجربه نکرده بودم، گویی در پس کابوسی وحشتناک، در آغوش مادری، نوازش می‌شدم تا آرامم کند و خاطره آن خواب پریشان را از ذهنم بزداید. هوبیچکا در اتاق کنترل قدم می‌زد و به پایین پایش خیره شده بود. حتی دیگر برای تماشای آسمان هم بیرون نمی‌آمد. آیا من هم مثل او، بار این مسئولیت سنگین و عواقبش را احساس می‌کردم؟ یا آمدم و اوضاع بر وفق مرادمان گذشت، بعدش چه؟ ولی آن زمان، به این‌ها فکر نمی‌کردم، نه آنکه برایم مهم نباشد، نه! اتفاقاً برعکس، اما تنها چیزی که اکنون برایم اهمیت داشت، این بود که با موفقیت، بمب را از تیرک سمافور به واگن بیندازم و مطمئن شوم که کل قطار به هوارفته است. در آن لحظه، تنها آرزویم این بود و در آسمان، فقط ابر حاصل از انفجار را می‌دیدم که پیوسته بالا می‌رود و تکه‌پاره واگن‌ها، ریل و خط آهن را با خود به آسمان می‌کشد.

هم‌زمان، با خود فکر می‌کردم که این نقشه بایستی مدت‌ها پیش به ذهنم می‌رسید. مگر بهانه کم داشتم؟ همان زیر گرفتن پدر بزرگ با تانک بهانه خوبی بود. پدر بزرگ که یکه و تنها به جنگ رفته بود و یک‌تنه در برابر ارتش دشمن ایستاده، و با دستان کشیده و نیروی هیپنوتیزم سعی کرده بود آلمانی‌ها را به همان جایی برگرداند که از آن آمده بودند. حتی اگر سر پدر بزرگ هم میان چرخ‌های تانک له شده بود، چیزی جز روح والای او نبود که ارتش پشت ارتش و تانک پشت تانک را به دل دشمن می‌فرستاد تا آن‌ها را به همان جا برگرداند که از آن به میدان جنگ آمده بودند و حالا، ارتش روسیه، آن‌ها را با اردنگی به همان جا می‌فرستاد. درواقع، پدر بزرگ را به کلی از یاد برده بودم، چون اگر زودتر به فکرش می‌افتادم، نقشه‌های دیگری را عملی می‌کردم. بیست دقیقه دیگر، قطار به ایستگاه می‌رسید؛ قطاری پر از مهمات که فرصت انجام کاری بزرگ را به من می‌داد، زیرا مثل سابق وانمی‌دادم. به عمرم، خیال نمی‌کردم که چنین نیرویی درونم نهفته باشد، چون هرگز حدس نمی‌زدم که نگرانی و آشفتگی هوبیچکا، هر لحظه بیشتر شود. او دیگر قادر به راه رفتن

نبود، از کنار دستگاه کنترل جُم نمی خورد و گوش به زنگ تلفن هایی بود که پیشروی قطار تحت حفاظت شدید را گزارش می داد.

به اتاق کار رفتم و از کشو، بمب را به جیب پالتویم انداختم. هوبیچکا جلویم ایستاده بود تا از دیدرس پنهان باشم. یک هفت تیر را در جیب دیگرم گذاشتم، بعد، انگشتم را کنار فهرست دفترچه تلگراف حرکت دادم و پس از امضای اسمم، مداد را به کشو برگرداندم.

هوبیچکا به سوی تخته سیاهی رفت که از دیروز، نام تمامی قطارهای تحت حفاظت شدید با گچ رویش نوشته شده بود. مجموعه ای بیست تایی از قطارهای نظامی که برای حفظ خط مقدمی که از جنگ نازی ها درمی آمد، تلاش می کرد.

«میلوش! دکمه ثانیه شمار را آخرین لحظه فعال می کنم.»

«خیلی خب، ولی الان قطار پست به ایستگاه می آید.»

به سکو رفتم و دیدم که قطار پُست، بخارکنان، به ایستگاه رسید و توقف کرد. رئیس قطار پایین پرید و گفت: «وحشتناک بود؛ درسدن به خاک و خون کشیده شد.»

پشت سرش جمعیتی، افتان و خیزان، از واگن ها بیرون می آمدند و انگار از اردوگاه کار اجباری گریخته بودند، همگی شلوار راه راه پوشیده بودند، اما هنگام ورودشان به اتاق، فهمیدیم که درواقع، فقط زیرشلواری راه راه پایشان است و با پالتویی خود را پوشانده اند. مردمی که جانیشان را برداشته و از درسدن فرار کرده بودند؛ مردمی با چشمان خیره و مبهوت که هرگز پلک نمی خورد. رئیس قطار خودش را روی صندلی انداخت، پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «درسدن شده یک مشعل آتش. این مردم از واگن های قطار آویزان شده بودند.» بعد، مثل اسبی خسته، به سختی بلند شد و روی پا ایستاد. اندکی مشتش را به میز تلگراف تکیه داد، بعد، دست به سینه، سر به زیر انداخت، گویی به خواب رفته بود. بقیه آلمانی ها هم، همان طور ایستاده

و به زمین چشم دوخته بودند. چه بسا، آخرین دقایقی را به یاد می آوردند که از پنجره خانه، به باغچه ها و خیابان ها پریده بودند و سقوط درختان، دیوارها و تیرچه ها، داروندارشان را از آن ها گرفته بود. آلمانی هایی که دست همه شان دراز بود و حالا کنار زانوانشان آویزان. تمام مدت حضورشان در اتاق، لحظه ای پلک نمی زدند، انگار وحشت، خواب از چشمانشان ربوده بود، و من هیچ گونه احساس ترحمی به آن ها نداشتم. منی که برای کودکان قربانی جنگ و برای هر موجودی که رنج می کشید، اشک می ریختم، هیچ گونه همدردی نسبت به آن آلمانی ها احساس نمی کردم.

زمانی که با مچ های باندپیچی ام در بیمارستان بستری بودم، مدام به یکی از پرستاران سر می زدم که به او خاله بئاتریس^۱ می گفتند. خاله بئاتریس پنجاه سال سابقه کار داشت و مسئول بخش سوانح سوختگی بود. بخشی که بیمارانش، یکی پس از دیگری می مردند؛ بیشترشان سربازانی که در سطل روغن، از خط مقدم می آوردند و وقتی به بیمارستان می رسیدند شبیه موجودی دوزیست شده بودند. خاله بئاتریس برایشان سوپ سبزیجات می پخت و وقتی از شدت درد به خود می پیچیدند، به آن ها مورفین تزریق می کرد. به دیدنش می رفتم، چون او برای همه حکم آرام بخش داشت. خاله بئاتریس چنان درشت هیكل و قوی بود که هرکس به محض دیدنش، غرق آرامش می شد، شاید چون که سال ها در آن بخش کار کرده بود. باوجود تمام نفرتی که از آلمانی ها داشتم، به احوال آن سربازان می گریستم؛ وقتی معشوقه ها و همسرانشان را می دیدم که به دیدارشان می آیند و سربازان را می دیدم که درون تشتهای روغن، آخرین وصیت ها را می کردند و به زنانشان می گفتند که بعد از مرگشان با چه کسی ازدواج کنند و چه رفتاری با فرزندان و دارایی هایشان داشته باشند، دلم می خواست بخش را ترک کنم، اما خاله بئاتریس مرا به زور روی صندلی ام نگه می داشت و همچنان، هویج و کرفس و جعفری خرد می کرد، و همین طور برای خودش، زیر لب،

1. Beatrice

آواز می‌خواند و برای هر اسم متفاوت، شعری متفاوت می‌سرود. با نوای «روی پل پراگ، رزماری شکوفه‌زده» می‌خواند: «سرجوخه شولته^۱، فردا می‌میره» و چاقو همچنان هویج‌ها و کرفس‌ها و جعفری‌ها را خرد می‌کرد. او می‌دانست که فردا باید مورفین بیشتری به سرجوخه شولته تزریق کند، تا چند روز زودتر به رنج او پایان دهد، چون از همین حالا معلوم بود که عمرش به دنیا نیست. روز بعد با نوای «محبوبم به من حلقه طلا داد» زیر لب می‌خواند: «ستوان دیتی^۲، فردا می‌میره.»

بناتریس سبزی خرد می‌کرد و من، سربازان جوانی را تماشا می‌کردم که در سطل روغن بودند. چنان به نظر می‌رسید که گویی حمام می‌کنند و اصلاً دلم نمی‌خواست که فردا بمیرند. آرزو می‌کردم بار دیگر بتواند نزد همسران و معشوقه‌هایشان بازگردند تا برای آخرین بار با آن‌ها صحبت کنند. البته، امیدی به زنده ماندن مجروحانی نبود که به عمه بناتریس واگذار می‌شد، اما اینک به حال انبوه اهالی درسدن که از شهرشان به ایستگاه ما گریخته بودند، ذره‌ای دل نمی‌سوزاندم و البته هیچ‌کس غیر از آن‌ها نیز، به حالشان دل نمی‌سوزاند. رئیس قطار بلند شد و خطاب به آلمانی‌ها گفت:

"Sollten Sie am Arsch zu Hause sitzen"^۳

بعد، به سکورفت و دستش را بالا برد. قطار شروع به حرکت کرد و رئیس قطار به واگش سوار شد.

هویچکا با صدایی نخرانیده، زیر لب، گفت: «خدا می‌خواست که این آلمانی‌ها به ایستگاه ما بیایند. آن‌ها شاهد خواهند بود...» و هم‌زمان از کنار ریل‌ها صدایی به گوش می‌رسید؛ طنین علامتی که سوزن‌بانان به هم می‌دادند؛ صدای چکش کوچکی که روی زنگ شکسته‌ای کوفته می‌شد و فوراً دریافتیم که نشان از رسیدن همان قطاری است که انتظارش را می‌کشیدیم. وقتی به

1. Schulte

2. Ditie

۳. عبارتی آلمانی به معنای «باید در خانه‌تان می‌تمرکیدید.»

اتاق رفتم، هویچکا تلفن را در دست داشت و از چهره رنگ‌ورورفته‌اش فهمیدم که این قطار، همان قطار تحت حفاظت شدید است.

کلید را از دستگاه کنترل بیرون کشیدم. آلمانی‌ها اطراف بخاری ایستاده بودند و همچون مجسمه ستون طاعون^۱ بی‌حرکت. حالا یکی‌شان به آه و زاری افتاده بود و چنان عجیب که مثل کبوترهای رئیس ایستگاه، وقتی از ترس حملات هوایی صدای بغ‌بغ‌یشان بلند می‌شد. بعد، صدای گریه‌اش شبیه انسان شد و تنش آرام گرفت. دیگر آلمانی‌ها هم با دستمال، دماغشان را گرفتند و به هق‌هق افتادند؛ هریک به شیوه‌ای متفاوت که همه، گریه آدمی بود بر افسوس آنچه از دست رفته. یکی، پیشانی‌اش را به دیوار چسبانده بود تا خنک شود و پس از آنکه ناگهان خون از دماغش راه افتاد، در یک چشم برهم زدن نقش زمین شد و از بالا تا پایین دیوار، خطی سرخ‌جا گذاشت. هویچکا نگاهی به من انداخت. کلاه را چنان روی پیشانی‌اش پایین کشیده بود که برای دیدنم بایست چانه‌اش را بالا بگیرد.

به‌سوی دستگاه کنترل دویدم و چراغ ورود را روشن کردم، اما چراغ خروج را به رنگ قرمز درآوردم. هویچکا کنار آمد و من، آن بمب کوچک را از جیبم بیرون کشیدم. او نور چراغ‌قوه‌اش را روی آن انداخت و انگار که بخواهد، لنز دوربین عکاسی را تنظیم کند، حلقه دورش را چرخاند تا پرنورتر بدرخشد، و کبوتران تمام مدت با بی‌قراری بغ‌بغو می‌کردند و خواب از چشمشان رفته بود. صدای بال‌هایشان را می‌شنیدم که به دیوار لانه می‌خورد. هویچکا با دست سرد و عرق‌کرده‌اش به من دست داد، انگار ماهی در دستم گذاشته باشد. سپس، در امتداد ریل شروع به قدم زدن کردم.

ابری دراز ماه را پوشاند و برفی یخ‌زده، باریدن گرفت. برگشتم و در دوردست، سایه محو لوکوموتیوی را دیدم. ماه به آرامی از پشت ابر تیره بیرون می‌خزید و در یخ‌بندان شب، دشت‌های پوشیده از برف می‌درخشید. دوباره

1. Plague Column

صدای تیک تاک بلورهای یخ زده‌ای را شنیدم که انگار در هریک از آن‌ها، عقربه‌ای رنگارنگ می‌گشت. بعد، از تیرک سمافور، به راحتی نردبان، بالا رفتم. دوباره ابری از مقابل ماه رد شد و دانه‌های برف بار دیگر به ظرفیت پشه‌های ریز باریدن گرفت. پایم را دور تیرک حلقه زدم. قطار به ایستگاه رسید و چون هیچ علامتی از باز بودن خط دریافت نکرد، سوتی گوش خراش کشید. سپس، احساس کردم که دسته سمافور بلند شد و دستم با آن بالا رفت. چراغ از قرمز به سبز تغییر رنگ داد. در این وضعیت که به معنای مجوز خروج بود، پشت دسته سمافور که از من بزرگ‌تر بود، گم شده بودم.

قطار سوت کشید و هوبیچکا را دیدم که با فانوس سبزش، به آن مجوز حرکت می‌داد. زیر بارش برف همچنان روی تیرک سمافور نشسته بودم. دانه‌های یخ زده برف به صورتم نوک می‌زد و هر لحظه، سنگین‌تر می‌شد. از جابجاییم نخوردم و بمب را همچنان در دست نگه داشته بودم. صدای تیک تاک عقربه‌هایش، بدنم را به لرزه انداخته بود. قطار رد شد و سقفش را دیدم که با پارچه پوشانده بودند تا هنگامی که آشکاران مشغول کارند، بمب افکن‌ها نتوانند از فاصله دور شناسایی اش کنند. واگن‌ها یکی پس از دیگری از زیر پایم می‌گذشتند. واگن‌هایی کوتاه و روباز که در آن جعبه باروت‌ها، زیر خرمی از کاه پنهان شده بود. واگن‌ها را شمردم. سه... چهار... پنج... و ماه هنوز پشت آن ابرهای سیال بود که برف سنگینی می‌بارید. باین حال، همچنان به چشم می‌آمد و همچون انگشتی بود که بر کف جویباری کم عمق افتاده باشد. هفت... هشت... نه... و برف چنان شدت گرفت که برای مدتی، نه می‌توانستم لوکوموتور را بینم و نه آخرین واگش را. یازده... دوازده... سیزده... و بعد، مانند کسی که گلی را به جوی بیندازد، به آرامی، بمبی را به پایین پرت کردم که در دست نگه داشته بودم. واگن‌ها را به دقت شمرده بودم و به محض آنکه قسمت جلوی واگن، از زیر پایم گذشت، آن را پرتاب کرده بودم. بمب دقیقاً وسط واگنی افتاد که برایش مقدر شده بود. بمبی که اکنون بی‌صدا، جا خوش کرده

بود و قطار تحت حفاظت شدید را به کام مرگ می‌فرستاد.

واگن چهاردهمی را می‌دیدم که با لکه‌ای که بر قلبش افتاده بود، بی‌وقفه به سوی تقدیرش می‌شتافت. تا آنکه پرده‌ای از برف، قطار را از دیدرسم محو کرد. تصمیم گرفتم چهار دقیقه‌ای را که تا انفجار بمب مانده بود، همان بالا بمانم و همچون شکارچی که مرگ قربانی اش را انتظار می‌کشد، از آن نقطه مشرف، به انتظار واقعه بنشینم.

آخرین واگن که اتاقکی کوچک در انتهایش قرار داشت، نزدیک می‌شد. از بیرون اتاقک، مخروطی دراز از نور جست و بر بدنم تابید. هفت تیرم را بیرون کشیدم و لوله تفنگی را دیدم که درست، زیر پایم برق می‌زد. شلیک کردم و هم‌زمان از اتاقک شلیک شد. چراغ قوه از دستم روی ریگ‌های کنار ریل افتاد و درخشید. بعد، کنار چراغ قوه، کسی از اتاقک روی زمین افتاد و غلت زنان به جوی آن حوالی سقوط کرد. شانه‌ام تیر کشید و تفنگ از دستم افتاد. به سر، شیرجه رفتم، اما پالتویم به قلابی گیر کرد و تیرک را تکان داد و نور سبز به قرمز درآمد. تیرک، افقی، روی زمین افتاد و من، پادرها، صدای پالتویم را می‌شنیدم که وجب به وجب جر می‌خورد. کلیدها و سکه‌ها از جیبم بیرون ریخت و از کنار گوش‌هایم که وزوز می‌کرد، باریدن گرفت. قطار را دیدم که در افق محو می‌شد و سرتاسرش بر انحنای ریل کمانه کرده بود. به چشم من، چرخ‌هایش رو به بالا بود، گویی بر سقف شب می‌راند و آن قدر پیش رفت که فقط، چراغ قرمز انتهایش معلوم بود که از دور سوسو می‌زد. در جوی کنار تیرک، سرباز مثل ماری چنبره زده بود و به خود می‌پیچید. برف روی او می‌بارید، کلاه از سرش افتاده و سر طاسش عیان شده بود. پالتویم به تدریج پاره می‌شد و جریان خونی را احساس می‌کردم که از زیر پیراهنم راه افتاده بود و روی سروگردنم می‌ریخت. ناگهان پالتویم یک‌سره پاره شد و به سر، روی ریگ‌های آلوده به روغن و بخار آب سقوط کردم.

ابتدا دستانم به زمین خورد و لبه تیز ریگی، کف دستانم را چاک داد.

سپس، به جوی آب غلتیدم و درست، کنار سرباز آلمانی افتادم که دراز کشیده بود و درجا، رژه می‌رفت. لحظه‌ای از پا کوفتن باز نمی‌ماند و با پوتین‌های سنگینش برف را تارسیدن به خاک منجمد و چمن‌های زیرش از جا می‌کند. در همان حال، شکمش را گرفته بود و بی‌امان ضجه می‌زد.

دستم را مقابل دهانم گرفته بودم و سرفه‌هایم خون‌آلود بود. ظاهر سرباز آلمانی به ریه‌هایم شلیک کرده بود و من نیز به شکمش. اکنون دریافتم که چرا هو بیچکا تمام شب گلو صاف می‌کرد و تف می‌انداخت، انگار عاقبتم را از پیش دیده بود. او بیدی نبود که به هر بادی بلرزد، اما به نظر، گنجایش روحی چنین حادثه‌ای را نداشت که سرانجامش از پیش معلوم بود. به آسمان نگاه کردم که از آن، برف به پایین می‌لغزید. سپس، به پهلوی دیگرم غلت زدم و با چنگ زدن بر زمین، راهم را به‌سوی سرباز باز کردم که زار می‌زد و فقط یک واژه را مدام تکرار می‌کرد.

او فریاد می‌زد: «(Mutti, Mutti, Mutti!)» و من هم‌زمان با تماشایش، خون بالا می‌آوردم. چون سن‌وسالی از او گذشته بود، می‌دانستم که مادر خودش را صدا نمی‌زند، بلکه خطاب او، مادر بیچه‌هایش است. وقتی رویش خم شدم و چهره‌اش را دیدم، آن قدر شبیه هو بیچکا بود که از تعجب خشکم زد. او همچنان شکمش را چنگ می‌زد، گویی تمام وقت می‌خواست از کالبد تیر خورده‌اش رها شود. هم‌زمان، درجا رژه می‌رفت و با کف پوتین‌های سنگینش، برف را تارسیدن به خاک یخ‌زده می‌کند.

دستانم را از دوطرف باز کردم و به پشت، دراز کشیدم. از گوشه دهانم، قطره قطره، خون می‌چکید و سینه‌ام در آتش گلوله می‌سوخت. ناگهان همان چیزی دیدم که شاید هو بیچکا همیشه می‌دید. اینکه مهره‌ای سوخته‌ام و اینکه فقط می‌توانم منتظر به هوا رفتن قطار باشم. در این شرایط، همین برایم کفایت می‌کرد، چون اجل فرا رسیده بود و اگر از شلیک این سرباز نمی‌مردم، به دام ارتش آلمان می‌افتادم که طبق رسویشان دارم می‌زدند یا

تیربارانم می‌کردند. سرانجام برایم مسجّل شده بود که به مرگی، غیر از آنچه در بیست‌ریسه به دنبالش بودم، محکوم شده‌ام. حالا که کار به اینجا کشیده بود، از شلیک به آن آلمانی پشیمان بودم. سربازی که همچنان شکمش را چنگ می‌زد و پوتین‌هایش را بی‌وقفه بر زمین می‌سایید. کارش ساخته بود و از هیچ‌کس کمکی بر نمی‌آمد چون شلیک به شکم، مرگ‌بار است. آن آلمانی، راه درازی تا لحظه مرگ داشت و با جان‌کندن به‌سویش رژه می‌رفت. به نظر می‌رسید که هرگز انتظار چنین مرگی را نداشت، زیرا فقط پا می‌کوبید و

با ضرب آهنگ قدم‌هایش مدام تکرار می‌کرد: Mutti, Mutti, Mutti! انگار پوتین‌هایش مغزم را سوراخ می‌کرد. غلتی زدم و با آرنج، خودم را به سمتشان کشاندم. تلاش کردم، دودستی، ثابتشان کنم، اما پاهای او، همچون اهرم‌های یک ماشین، آن قدر قوی بود که مرا به اطراف تکان می‌داد. از جیب پالتویم ریسمانی را بیرون کشیدم که برای بستن پلاک‌های شماره‌دار روی دوچرخه‌ها و کالسکه‌های مسافران استفاده می‌کردم. دوچرخه‌ها و کالسکه‌هایی که به واگن بار تحویل می‌دادند. خون را از صورتم پاک کردم، یک‌سر ریسمان را دور یک لنگه از پوتین‌ها گره زدم و هنگامی که پا عوض کرد، لنگه دیگر را هم بستم. برای مدت کوتاهی، پاها از حرکت ایستاد و عاجزانه به هم می‌خورد، اما پس از چند ثانیه، به قدرت یک ماشین، ریسمان را جر داد و دوباره زمین را لگدمال کرد. حتی ضربات پا شدت گرفت و

سرباز با صدای بلندتری فریاد زد: Mutti, Mutti, Mutti!

ندای او، مرا به یادی انداخت که از آن فراری بودم. یادِ مادرم که صبح به صبح به انتظارم پشت پنجره می‌ایستاد. اما دیگر زنده نخواهم بود تا در امتداد ریل به‌سوی خانه قدم بردارم و دیگر نیستم که او پرده را به انتظار بازگشت و شوق دیدارم کنار بزند. شیف‌ت شب که بودم، خواب راحت به چشمش نمی‌آمد. شاید همسر این سرباز هم مثل مادرم، از وقتی شوهرش را به خط مقدم فرستاده‌اند، خواب آسوده نداشته است. شاید او هم مثل مادرم، پشت پرده، چشم انتظار کسی

دستمالی از جیسم بیرون کشیدم و سعی کردم لکه‌خونی را پاک کنم که رویش افتاده بود. به نفس نفس افتاده بودم و نزدیک بود خفه شوم، اما با تمام توان، غلتی زدم و دستم را دراز کردم تا زنجیری را بقایم که سرباز در مشتش گره کرده بود. چهره‌اش در آرامش مطلق فرو رفته بود و به جای چشم، فقط حفره‌ای سوخته شبیه عینک یک چشم روی صورتش نقش بسته بود. زنجیری را پاره کردم که سرباز به آن چنگ انداخته بود و زیر نور ماه دیدم که مدالی کوچک است. یک روی آن، شبدر چهاربرگ، و طرف دیگرش نوشته بود: «Bringe Glück» شبدر چهاربرگی که نه برای این سرباز و نه برای من شانس آورده بود. او هم مثل من و هو بیچکا یک انسان بود و مثل ما بی بهره از رتبه و درجه‌ای. با این حال، هردو به هم شلیک کرده و یکدیگر را به کشتن داده بودیم. شاید، اگر زمان صلح و در زندگی عادی یکدیگر را می‌دیدیم، با هم دوست می‌شدیم و حرف‌های زیادی برای گفتن داشتیم.^۱

۱. عبارتی آلمانی به معنای «شانس می‌آورد/بیاور»

۲. این بند، یاد آور شعری از توماس هاردی، شاعر انگلیسی، است: اگر من و او

در قهوه‌خانه‌ای قدیمی

یکدیگر را دیده بودیم

شاید با هم می‌نشستیم

و نوشیدنی می‌خوردیم.

اما چون در جنگ، مثل دو سرباز ساده

رودروی هم قرار گرفتیم

به روی هم آتش گشودیم

من به او شلیک کردم

و درجا کشتمش

او را زدم و کشتم زیرا

دشمن من بود

آری البته که او دشمن من بود

و این مثل روز روشن بود

اما او هم شاید چون من به اجبار

وارد ارتش شده

و حتی از سربکاری

وسایل زندگی‌اش را فروخته بود.

جنگ چیز عجیب و غریبی است

به کسی شلیک می‌کنی

که اگر در قهوه‌خانه‌ای او را دیده بودی

او را دعوت می‌کردی

یا با قدری پول به کمکش می‌رفتی

ایستاده که قرار است از انتهای خیابان پیدایش شود، اسم او را صدا بزنند و برایش دست تکان دهد. همین مردی که اکنون کنارم دراز کشیده، درجا رژه می‌رود و اینجا، روی زمین سرد، نام او را صدا می‌زند. رژه‌ای که سرانجامش مرگ است. زمین را چنگ زدم، دهانم را نزدیک گوشش بردم و گفتم: «! Ruhe! Ruhe!» اما او عاقبت کارش را می‌دانست. همان‌طور که دستم را روی برف تکیه داده بودم تا تعادلم را حفظ کنم، لوله سرد تفنگی را حس کردم و قاپیدمش. غلتی زدم تا مقابل آن سرباز قرار بگیرم و تفنگ را به‌سوی قلبش نشانه رفتم، اما همچون همیشه دست راست و چپم را قاطی کرده بودم. ابتدا با یک دست و سپس با دست دیگر، تمرین نوشتن کردم. حالا تفنگ دقیقاً قلب او را هدف گرفته بود تا دیگر، با نام بردن از مادر اعصابم را به هم نریزد. ماشه را چکاندم، صدای شلیک بلند شد و آتش خاموشش ردی بر یونیفرم او باقی گذاشت. بوی پنبه و پشم سوخته آمد و سرباز با فریادی بلندتر، مادر بچه‌هایش را صدا زد و پا کوبیدنش سرعت گرفت. انگار این چند قدم، قدم‌های آخر، به‌سوی خانه باغی بود که عزیزانش در آن، انتظار دیدنش را می‌کشیدند.

برف ایستاد و ماه زیبایی سر برآورد. روی دشت پهناور، عقربه‌های رنگارنگ در هر بلوری از برف تیک‌تاک می‌کرد. دور گردن سرباز، زنجیری نقره‌ای می‌درخشید و از زنجیر، پلاکی آویزان بود که سرباز، دودستی چسبیده بودش و بلندتر فریاد می‌زد: Mutti! Mutti!

درحالی‌که ناشیانه دراز کشیده بودم، تفنگ را به چشمش نشانه رفتم و ماشه را چکاندم. پس از آن شلیک، صدایش برید، گام‌هایش به تدریج کُند شد و سرانجام از حرکت ایستاد. روی او افتاده بودم و هیاهوی سکوت و آرامش را می‌شنیدم که به جسم بی‌جانم هیوط می‌کرد. در آن لحظه، به‌نظر می‌آمد که همه‌چیز همچون ماشینی خراب از حرکت ایستاده بود.

از بدنم سیل خون روانه بود و لباس‌های سرباز را هم آلوده کرده بود.

۱. واژه‌ای آلمانی به معنای «آرام باش».

صدای انفجار قطار همه جا پیچید و من که تا همین چند لحظه پیش برای تماشای این منظره ثانیه شماری می کردم، کنار سرباز آلمانی دراز کشیده بودم. دستم را دراز کردم و انگشتانش را که سفت شده بود، گشودم و شبدر چهاربرگی را در دستش گذاشتم که شانس می آورد. درحالی که چند کیلومتر آن طرفتر، در حومه شهر، ابر قارچ شکلی به هوا بلند شده بود و بی وقفه ارتفاع می گرفت و وسعت می یافت. هیاهوی باد در اطراف پیچید و در میان شاخسار برهنه درختان و بوته ها غوغا به پا کرد. موج انفجار، تیرک سمافور را تکان می داد و نزدیک بود، دسته هایش را از جا بکند، و من، سرفه زنان، دراز کشیده بودم و احساس می کردم که دیگر خونی در رگ هایم باقی نمانده است.

لحظه آخر، پیش از آنکه از هوش بروم، دست آن انسان بی جان را در دست گرفته بودم و در گوش های ناشنوایش، کلمات رئیس قطاری را تکرار کردم که آلمانی های فلک زده را از درسدن آورده بود: «باید در خانه ات می تمرگیدی.» ●

دانوب آبی منتشر کرده است:

سازهای ظلمت/ نانسی هیوستون، ترجمه فریبا مجیدی
نامه‌های پروست به همسایه‌اش/ مارسل پروست، ترجمه رعنا موقعی
دمای اتاق/ نیکلسن بیکر، ترجمه آرش خوش صفا
خاطرات کلاویس/ اچ. اچ. مونرو (ساقی)، ترجمه آرش خوش صفا
زبانه‌های آتش/ رابی آرنات، ترجمه آرش خوش صفا
آواز پل‌ها (گزیده اشعار شاعران معروف آلمانی زبان)/ ترجمه فرشته وزیری نسب
رنگ‌های خداحافظی/ برنارد شلینک، ترجمه گلناز غبرایی
حیسان: یک تاریخ فرگشتی نوین/ آدم رادرفورد، ترجمه آرش خوش صفا
مالایی کوچولوها/ آنور هادی، ترجمه آرش خوش صفا
در سایه شاه (خلّ السلطان و اصفهان در عهد قاجاریه)/ هایدی ابوالشر، ترجمه مجدالدین کیوانی
شاهان شن/ علی بدر، ترجمه معانی شعبانی
هرآنچه از آن ماست/ یوجین گریس وورتز، ترجمه الهه علیزاده
فرزند سوخته/ استیگ داگرم، ترجمه محمدرضا قلیچ‌خانی
خاطرات روسپیان اندوهگین من/ گابریل گارسیا مارکز، ترجمه اعظم کمالی
دستان جاذبه و بخت/ توماس آگدن، ترجمه منصوره وحدتی احمدزاده
خدایان همیشه ناشناس سفر می‌کنند/ لوران گونل، ترجمه زهرا سدیدي
شب هنگام همه خون‌ها سیاه است/ دیوید دیوپ، ترجمه رعنا موقعی
جی/ جان برجر، ترجمه آرش خوش صفا
اندوه شبانه/ ماریکه لوکاس رینه فلت، ترجمه رزا دیبا
جادوی واقعیت/ ریچارد داکینز، ترجمه آرش خوش صفا
وزن واژه/ پاسکال مرسیه، ترجمه گلناز غبرایی
پشت چشمانش/ سارا پین برو، ترجمه پرستو جهان‌بین
چه کسی بیمارستان قورباغه‌ها را اداره خواهد کرد؟/ لوری مور، ترجمه آرش خوش صفا
محرمانه‌های رستوران داری/ آنتونی بوردن، ترجمه عاطفه هاشمی



سال پایانی جنگ جهانی دوم است و ارتش نازی در حال شکست خوردن. «میلوش هرما»، راوی جوان داستان و مأمور ایستگاه کوچک راه آهن در چکسلواکی، از یک سو درگیر مسائل عاطفی است و از سوی دیگر در تلاش است تا با طرح نقشه‌ای، قطارهای ویژه ارتش نازی را که در تلاش برای رساندن مهمات به جبهه جنگ علیه شوروی هستند، از پیشروی بازدارد. «بهومیل هرابال» که به گفته «میلان کوندرا»، نویسنده شهیر چک، بهترین نویسنده آن کشور است، در این کتاب، تصویری بدیع از زشتی‌های جنگ را روایت می‌کند. فیلم قطارهای تحت حفاظت شدید نیز به کارگردانی «یرژی منتسل» که اقتباسی از همین رمان است، در چهلمین دوره جوایز اسکار در ۱۹۶۷، جایزه بهترین فیلم غیرانگلیسی زبان را دریافت کرد.

ISBN: 978-1-915620-87-3



9 781915 620873

£12.99 - €14.99 - \$16.99

